

سایا که نیابرس چوما دکر ماری
چوما به هر دو جهان خود کجاست دلداری؟
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۵

بحران: پرویز شهبازی
۱۴۰۱/۰۷/۰۶



کنش مختار
مشکر کامل برنامه ۹۳۵
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری
چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری؟

بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر
که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری

به غیر خدمت ما که مشارق شادیست
ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری

هزار صورت جنبان به خواب می بینی
چو خواب رفت، نبینی ز خلق دیاری

ببند چشم خر و برگشای چشم خرد
که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری

ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین
که طبع سرکه فروش است و غوره افشاری

بیا به جانب دارالشفای خالق خویش
کز آن طبیب ندارد گریز بیماری

جهان مثال تن بی سر است بی آن شاه
بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری

اگر سیاه نه‌ای، آینه مده از دست
که روح آینه توست و جسم زنگاری



کجاست تاجر مسعود مشتری طالع
که گرمدار منش باشم و خریداری

بیا و فکرت من کن، که فکرت دادم
چو لعل می‌خری، از کان من بخر باری

به پای جانب آن کس برو که پایت داد
بدو نگر به دو دیده که داد دیداری

دو کف به شادی او زن که کف ز بحر وی است
که نیست شادی او را غمی و تیماری

تو بی ز گوش شنو، بی‌زبان بگو با او
که نیست گفت زبان بی‌خلاف و آزاری

وادی: بیابان

دیاری: کسی، احدی

عقیده: شیر، در اینجا یعنی میوه

سرکه فروش: مجازاً احم آلود، ترشرو

غوره افشاری: مجازاً گریه کردن

دارالشفا: شفاخانه، بیمارستان

گرمدار: مشوق، به شوق آورنده

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور را با غزل شماره ۳۰۵۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری؟

بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

پس خطاب به انسان هست از طرف زندگی. می‌گوید بیا به سوی من، به طرف من برای این‌که مثل من دوست، یار، غم‌خوار پیدا نمی‌کنی. چرا؟ برای این‌که در دو جهانی که در ذهنت تصور می‌کنی یعنی جهان ذهن و توهم که می‌گویی آن جهان و این جهان، شبیه ما دلداری وجود ندارد.

یعنی چیزی در این جهان که با ذهن تجسم می‌کنی، نمی‌توانی پیدا کنی که دل تو را نگه دارد. دل تو را که اصل توست فقط من می‌توانم اداره کنم و به آن زندگی بدهم، نگهش دارم. «دلدار» یعنی نگه‌دارنده دل و اشتباهی را که همه انسان‌ها می‌کنند تقریباً، به ما یادآوری می‌کند.

می‌گوید: «بیا بیا» و به سوی فکری که ذهنت نشان می‌دهد، در واقع سوی همانیدگی‌هاست مَرُو، وقتت را در آن‌ها تلف نکن. «بیا بیا و به هر سوی»، سوی یعنی سوی فکری، زندگی‌ات را نبر. عملاً می‌گوید زندگی‌ات را تلف نکن. نبر به سواها زندگی‌ای که من به تو می‌دهم یا من را نبر، به تو اختیار دارم. تو به من زنده شو، بگذار من زندگی‌ات را اداره کنم.

دلت را، مرکزت را بده به دست من، برای این‌که اگر همانیده بشوی با چیزها، داری دلت را و جنسیت من را می‌دهی دست آن‌ها، آن‌ها نمی‌توانند تو را اداره کنند.

«که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری»، نقد ما همین حضور ما و زندگی ماست، هشیاری ماست.

می‌گوید حضور تو را، اصل تو را، دل تو را چیزهایی که در بیرون هستند و با ذهنت آن‌ها را می‌بینی، این‌ها مشتری نیستند. بازار تو در بیرون نیست و در واقع این مسئله ماست. ما برای دلمان و اصلمان دنبال بازار و مشتری در بیرون می‌گردیم که ما خودمان را به چه کسی می‌توانیم بفروشیم و دیده بشویم که ما را بخرند، تأیید کنند و اگر او ما را اداره کند، دلدار ما باشد، احتیاجی به تأیید و توجه بیرون نداریم.



این دو بیت را می‌بریم با شکل‌ها مقایسه می‌کنیم. پس انسان که از جنس خود زندگی‌ست، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]

خواست، با مرکز عدم وارد این جهان می‌شود و وقتی وارد می‌شود با ذهنش چیزها را تجسم می‌کند. [شکل ۱ (دایره

همانیدگی‌ها)]

کدام چیزها را؟ آن چیزهایی که پدر و مادرش به او می‌گویند در زندگی تو اهمیت دارند. اهمیت دارند معنی‌اش این است که این‌ها اگر نباشد، تو نمی‌توانی در این جهان باقی بمانی، از بین می‌روی. مثل پول، مثل همین پدر و مادرت، فامیلت و باورهایت و هرچیزی که داخل این دایره نوشته شده و شخص، هرکسی هست، در بچگی درواقع این‌ها را تجسم می‌کند و به شکل فکری آن‌ها حس هويت تزریق می‌کند.

همین‌که حس هويت تزریق می‌کند، این‌ها می‌شوند مرکزش، پس مرکزش از عدم که درواقع خلأ هست و جنس خدا هست، تبدیل می‌شود به جسم و به این ترتیب عینک‌های جسمی یا مادی به چشمش می‌زند و از طریق آن‌ها می‌بیند و فکر می‌کند.

و به تدریج از فکر یک همانیدگی می‌پرد به فکر همانیدگی دیگر و اگر این کار را با سرعت انجام بدهد، یک تصویر ذهنی ایجاد می‌شود در ذهنش که این تصویر ذهنی همان «من ذهنی» هست و فرد فکر می‌کند این من ذهنی، خود واقعی‌اش هست.

و این درواقع تصویر ذهنی چون از جنس جسم است دنبال جسم‌ها هست با هشیاری جسمی و تصور می‌کند که اگر این چیزهایی را که با آن‌ها همانیده شده و در مرکزش انباشته و از فکر یکی به دیگری می‌پرد، تندتند هم می‌پرد و به تدریج این کار درد ایجاد می‌کند، از دردها هم رد می‌شود، این شخص به زندگی خواهد رسید.

چنین تصویر ذهنی که اسمش من ذهنی است، در زمان مجازی کار می‌کند. همیشه در گذشته و آینده هست و برعکس مرکز عدم که در این لحظه به زندگی زنده بود و زندگی را می‌شناخت، زندگی همیشه در این لحظه هست، الآن می‌افتد به زمان گذشته و آینده ذهنی. چون گذشته و آینده که الآن دیگر وجود ندارد بنابراین توهمی است.



و به نظر می‌آید که اگر این چیزها را هرچه بیشتر بهتر انجام بدهد، به زندگی خواهد رسید در آینده. و هر سویِ همانندگی که در این دو شعر آمده در واقع زندگی را تلف می‌کند.

برای همین می‌گوید «بیا بیا» و روزگار خودت را در آنجا تباه نکن که این نقد تو که از اول با تو بود [شکل ۰ دایره عدم اولیه]] که از جنس من بودی، در جهان بیرون بازاری ندارد [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]] فقط نقد تو را، اصل تو را، من می‌شناسم. این را چه کسی می‌گوید؟ زندگی، خداوند می‌گوید «که نیست نقد تو را پیش غیر»، غیر چیزی است که ذهن نشان می‌دهد.

پس بنابراین این من‌ذهنی که ذهن ما نشان می‌دهد ما او هستیم، غیر است و من‌های ذهنی بیرون هم که براساس این من‌ذهنی ما ساخته شده، از انعکاس من‌ذهنی ماست، این‌ها هم غیر هستند. هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد غیر است. هر چیزی که غیر از خداوند است و خداوند هم از جنس عدم است [شکل ۰ دایره عدم اولیه]] و ما هم اگر مرکز را دوباره عدم کنیم از جنس او خواهیم شد، غیر است.

پس بنابراین «بیا بیا به سوی من» یعنی تنها راهی که می‌توانیم به سوی او برویم دوباره [شکل ۲ دایره عدم]] این است که در اطراف آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد فضا باز کنیم، فضا باز کنیم. یعنی مرکزمان را دوباره بتوانیم عدم کنیم چون مرکز ما عدم بود [شکل ۰ دایره عدم اولیه]] آن موقع خرد زندگی ما را اداره می‌کرد.

دوباره اگر در اطراف آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد فضا باز کنیم [شکل ۲ دایره عدم]] یعنی از آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد هیچ چیزی نخواهیم، زندگی نخواهیم و دنبال فروش تقدمان، حضورمان، اصلمان به دیگران نگردیم. یعنی مشتری‌های بیرونی را نخواهیم و تصور نکنیم که غیر از خود زندگی می‌توانیم «دلدار» داشته باشیم.

توجه کنید که قبلاً دلمان را دادیم دست این همانندگی‌ها و این جهان و به‌طور کلی دست مردم، به غیر. الآن می‌خواهیم دل خودمان را خودمان به دست بگیریم. برای این کار دوباره باید مرکز را عدم کنیم [شکل ۲ دایره عدم]] و از خود زندگی، خداوند، زندگی بخواهیم. یعنی تفسیر این دوتا شعر، دو بیت.

به محض این‌که فضا باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، متوجه می‌شویم که این زندگی، خداوند به ما می‌گوید نرو به سوی سوها، مثل این‌جا [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]] یعنی از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر نپر.

«بیا بیا»، چرا می‌پری؟ برای این‌که می‌خواهی یار پیدا کنی. خب یاری غیر از ما نمی‌توانی پیدا کنی. بالاخره یار این جهانی پیدا می‌کنی با من‌ذهنی‌ات، او هم من‌ذهنی دارد قدر تو را نخواهد دانست. پس تلف نکن وقتت را.



«بیا بیا و به هر سوی» زندگی‌ات را نَبَر «که نیست نقد تو را پیشِ غیر بازاری»، مطمئن باش که این نقد تو را، حضور تو را، زندگی تو را، کسی نخواهد نخرید، چیزی نخواهد خرید. این‌هایی که در مرکزت هستند، این‌ها را نخواهند خرید.

خب اگر مرکزمان را عدم کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)] و به این کار متعهد بشویم پس از مدتی خواهیم دید که همه این همانی‌گی‌ها از مرکزمان رفتند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و در نتیجه مرکزمان دائماً عدم ماند. هیچ همانی‌گی در مرکزمان نماند.

در بین ابیاتِ غزل و همین‌طور اول، یعنی همین شروع که همین الآن شروع می‌کنیم من ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس می‌خوانم فقط برای این‌که این حرف‌هایی که الآن می‌زنیم مورد قبول و پذیرش شما قرار بگیرد.

برای این‌که در من‌ذهنی که با همانی‌گی تشکیل می‌شود [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)] مشخصات و خاصیت‌هایی وجود دارد که سبکِ زندگیِ خردِ کل را نمی‌پذیرد. یعنی اگر شما توجه کنید به این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] وقتی مرکز عدم می‌شود ما دسترسی پیدا می‌کنیم به عقلِ کل که تمام کائنات را اداره می‌کند. حس امنیتِ خود زندگی، هدایت خداوند و قدرتی که این لحظه به ما می‌دهد، یا زندگی به ما می‌دهد.

پس وقتی مرکز ما همانیده است یعنی این حالت [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)]، این من‌ذهنی خاصیت‌هایی دارد یکی‌اش می‌دانم است. به تدریج می‌دانم به ما غلبه می‌کند. هرکسی فکر می‌کند واقعاً می‌داند بنابراین آن دانستن [شکل ۲ (دایره عدم)] یا دانش و سبکِ زندگی که از مرکزِ عدم الآن می‌خواهد بیاید، مورد پذیرش نیست، مورد اعتمادش نیست.

گاهی اوقات می‌گوییم شخص توکل ندارد، نمی‌تواند فضا را باز کند، می‌ترسد. و به‌علاوه چون جمع من‌ذهنی دارند و سبکِ زندگی مثلاً ستیزه دارند، حسادت دارند، تنگ‌نظری دارند، هرچه بیشتر بهتر دارند، شک می‌کند در این‌که آیا شروع بکند به عقل مرکز عدم؟ برای این‌که یکی از خاصیت‌های این مرکز همانیده، تقلید است [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)] تقلید از جمع است.

ما از هم‌دیگر یاد می‌گیریم که چجوری من‌ذهنی بسازیم و چون همه من‌ذهنی تقریباً دارند و از طریق قرین روی ما اثر می‌گذارند، ما ساختن من‌ذهنی که مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند، ستیزه می‌کند مسئله می‌سازد، دشمن می‌سازد و جنگ می‌کند، این‌ها را عادی می‌دانیم.



اختلاف به اصطلاح انسان‌ها براساس باور، حتی براساس نژاد، رنگ پوست، این‌ها کاملاً به نظر عادی می‌آید. و در غزل می‌خوانیم که این‌ها خواب است. وقتی از خواب ذهن بیدار بشوی، هیچ‌کدام از این‌ها نمی‌ماند.

بنابراین خاصیت تقلید از جمع و شک که نکند که این چیزی که مولانا می‌گوید فضاگشایی کن، تسلیم بشو و از عقل جدید که تا حالا ندیده‌ای استفاده کن، این عقل واقعاً عقل درستی نباشد!

در نتیجه باید ابیاتی از مولانا ما بخوانیم [شکل ۲ (دایره عدم)] که برای شما به اصطلاح قبول این سبک زندگی جدید براساس مرکز عدم و فضاگشایی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] عادی به نظر برسد، خطرناک به نظر نرسد.

و همین‌طور که می‌بینید بی‌تی که دارم می‌خوانم هست:

پرده‌های دیده را داروی صبر هم بسوزد هم بسازد شرح صدر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱)

پرده‌های دیده یعنی چشم عدم ما همین الآن نشان دادم، این همانیدگی‌ها هستند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. این پرده‌ها باید سوخته بشود. مولانا می‌گوید که وقتی فضاگشایی می‌کنی [شکل ۲ (دایره عدم)]، این اسمش «شرح صدر» است. صدر یعنی سینه، شرح یعنی باز کردن و باید صبر کنی. باید صبر کنی تا این پرده‌ها به وسیله «داروی صبر» سوخته بشود. یعنی مرتب این بیت‌ها را تکرار کنی تا خردمندی برای ما عادی جلوه کند، عجیب به نظر نیاید.

خیلی از رفتارهای ما براساس مرکز عدم و عقل کل، به نظر من ذهنی احمقانه می‌آید. مثلاً بخشیدن، کمک کردن، و این‌که انسان اگر براساس باورهایش با دیگران متفاوت جلوه می‌کند، این جدی نیست. اصل ما زندگی است.

ما نمی‌توانیم براساس کشتن، ستیزه کردن، جهان را آباد کنیم. حرص ضرر می‌زند. این‌ها به نظر من ذهنی عادی می‌آید و وقتی خرد کل می‌گوید این کارها را نکنید، ما می‌گوییم به نظر نمی‌آید این عقل درست باشد. عقل من ذهنی به نظر عادی‌تر و متداول‌تر می‌آید. ما با آن راحت‌تر هستیم.

و بنابراین مولانا می‌گوید که باید فضا را باز کنی، صبر کنی تا این پرده‌ها که جلوی چشم عدمت را گرفته سوخته بشود و فضاگشایی انجام بشود. یعنی شما نمی‌توانید بگویید که من الآن فهمیدم باید فضاگشایی کنم ولی نتوانید، یک دفعه ناامید بشوید. در ضمن یکی از خاصیت‌های مهم من ذهنی ناامیدی است.



برای این‌که با من‌ذهنی اول ما عمل می‌کنیم به جایی نمی‌رسیم، و به ما می‌گوید که دیدی نتوانستی. پس این ابیات را می‌خوانم و با هم بررسی می‌کنیم. آیه قرآن است می‌گوید که

«الْمَنْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ»

«آیا سینه‌ات را برای‌ت نگشودیم؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱)

آیه قرآن می‌گوید که «آیا سینه‌ات را برای‌ت نگشودیم؟» یعنی خاصیت فضاگشایی را به شما ندادیم؟ آیه یک سوره انشراح است، قبلاً هم خوانده‌ایم. یک بیت از دیوان شمس برایتان می‌خوانم، می‌گوید:

يَا رَبِّ اِشْرَحْ صَدْرَنَا، يَا رَبِّ اِرْفَعْ قَدْرَنَا
يَا رَبِّ اَظْهَرْ بَدْرَنَا، لَا تَعْبُدُوا اَرْبَابَكُمْ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۷۷)

«پروردگارا سینه ما را گشاد کن، پروردگارا به قدر ما بیفز، پروردگارا ماه ما را ظاهر کن، به خدایان ساختگی عبادت مکنید.»

پس دارد می‌گوید که «پروردگارا سینه ما را گشاده کن» یعنی لطف کن به من کمک کن که من فضاگشایی کنم. «پروردگارا به قدر ما بیفز» یعنی به من کمک کن من خودم را نفروشم، ارزش خودم را بفهمم که من از جنس تو هستم و این ارزش دارد.

«پروردگارا ماه ما را ظاهر کن» یا بدر ما را، ماه شب چهارده ما را ظاهر کن یعنی به من کمک کن تا فضاگشایی کنم. تو از مرکز من به صورت ماه شب چهارده ظهور کنی.

«به خدایان ساختگی عبادت مکنید» «لَا تَعْبُدُوا اَرْبَابَكُمْ» که همین الآن گفتیم، در این‌جا که داشتیم و این همانندگی‌ها [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها] ارباب‌های ما هستند، بت‌های ما هستند.

می‌گوید به این‌ها عبادت نکنید، مرکز را عدم کنید [شکل ۲ دایره عدم] چراکه من سینه‌تان را گشوده‌ام.

يَا رَبِّ اِشْرَحْ صَدْرَنَا، يَا رَبِّ اِرْفَعْ قَدْرَنَا
يَا رَبِّ اَظْهَرْ بَدْرَنَا، لَا تَعْبُدُوا اَرْبَابَكُمْ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۷۷)



«پروردگارا سینه ما را گشاد کن، پروردگارا به قدر ما بیفزا، پروردگارا ماه ما را ظاهر کن، به خدایان ساختگی عبادت مکنید.»

و اگر شما این حرفها را قبول دارید، باید همین به اصطلاح ذکر را بکنید که خدایا سینه ما را باز کن. سینه مرا باز کن، خدایا به من کمک کن ارزش خودم را بدانم، خودم را ارزان نفروشم. چون بیت‌های اول هم می‌گفتند که خودت را نفروش چون بازاری نداری، فقط خریدارت من هستم.

برای این‌که من تو را بخرم باید مرکزت را عدم کنی، از جنس من بشوی تا من تو را جذب کنم و از مرکز تو به صورت ماه ظاهر بشوم. و من الآن درک می‌کنم که خدای ساختگی، ساخته شده به وسیله ذهنم را عبادت نکنم.

اکثر مردم حتی آن‌هایی که به اصطلاح خودشان را دین‌دار می‌دانند، به خدایی که در ذهنشان ساخته شده یعنی من ذهنی‌شان ساخته عبادت می‌کنند و سینه‌شان را باز نمی‌کنند که خدای اصلی را در آنجا با مرکز عدم عبادت کنند.

و این سه بیت مثنوی:

دیده‌یی باید، سبب سوراخ‌کن

تا حُجَب را بَر کَنَد از بیخ و بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲)

تا مسبب بیند اندر لامکان

هرزه داند جهد و آکساب و دکان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۳)

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر

نیست اسباب و وسایط ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

سبب سوراخ‌کن: سوراخ‌کننده‌ی سبب

آکساب: کسب‌ها

درست است؟ اما می‌گوید چشمی می‌خواهم که سبب را سوراخ کند. وقتی ما همانیده می‌شویم با چیزها و ذهن شروع می‌کند به حرکت، ما از یک فکر همانیده می‌پریم به یک فکر همانیده، درواقع این سبب‌سازی ذهن است.



ذهن یعنی من ذهنی با دیدِ خودش هرزه فکر نمی‌کند. یعنی هرکسی که فکر می‌کند، می‌خواهد همانندگی‌ها را زیاد کند. و هرکسی هم که فکر می‌کند، صحبت می‌کند، اگر برحسب همانندگی‌های مردم حرف نزند، می‌گویند که هرزه صحبت می‌کند. وقت تلف می‌کند، معلوم نیست راجع به چه می‌گوید.

مثلاً شما در تلویزیون صحبت کنید که پولتان را چجوری زیاد کنید، چجوری ملک بخرید فرض کن که قیمتش بالا برود. کجا بخرید، کی بخرید. خُب دارید چکار می‌کنید؟ دارید راجع به همانندگی‌های مردم صحبت می‌کنید. می‌گویند که خیلی خوب صحبت می‌کند، این‌ها به درد می‌خورد.

ولی اگر یک موقعی صحبت کنید که شما همانندگی‌ها را رها کنید، به خداوند زنده بشوید. می‌گویند که این هرزه صحبت می‌کند، راجع به چه می‌گوید؟ اصلاً این چه فایده دارد؟ به چه درد می‌خورد این صحبت‌ها، توجه می‌کنید؟! ولی عرض کردم با دیدِ عدم در چشمِ یک عارف این‌طوری دیده می‌شود که هرچه من ذهنی فکر می‌کند و مردم قبول دارند، می‌گویند هرزه نیست، عالی است، این هرزه است. این اصلاً به درد نمی‌خورد.

برای همین می‌گوید که هرکسی که برحسب همانندگی‌ها فکر می‌کند و فکرها را ردیف می‌کند، این سبب‌سازی ذهن است. سبب‌سازی ذهن به‌طور کلی یعنی این‌که من چه فکرهایی پشت سرهم می‌کنم تا به یک چیزی که هدفم هست در این جهان، با آن همانیده‌ام برسم.

بعد آن موقع من‌های ذهنی می‌گویند این خردمند است، خیلی زیرک است و این‌ها. در بازار زرنگ است، در دنیا زرنگ است و آدم خردمندی است، عاقل است. این‌طوری می‌گویند، قضاوت خوب می‌کنند.

اما می‌گوید من چشمی می‌خواهم این سبب‌سازی ذهن را سوراخ کند، زندگی را ببیند. «حُجُب» یعنی حجاب‌ها را «بَرکنند از بیخ و بن». حجاب‌ها همین همانندگی‌ها هستند که ما از یک حجاب می‌پریم به یک حجاب دیگر، بعد آن موقع این را سوراخ کند تا «مُسَبَّب» یعنی خدا را ببیند در «لامکان».

برای این کار باید فضا باز کنی. فضا باز کنی آن هشیاری جدید سوراخ می‌کند این پردهٔ ذهن را.

و برحسب همانندگی‌ها فکر کردن را هرزه بداند «هرزه داند جهد و آکساب و دکان»، معنی‌اش این نیست که کسی به کاری مشغول نشود، پول درنیاورد. همهٔ فکرش برحسب همانندگی‌ها نباشد که از زندگی محروم بشود. بعد می‌گوید آن‌هایی که برحسب همانندگی‌ها فکر می‌کنند، در سبب‌سازی ذهن هستند، از مُسَبَّب خبر ندارند.



درواقع سبب‌ساز، من‌ذهنی‌شان است. توجه می‌کنید؟! خودشان مسبب هستند، اما خودشان هم خودشان را عاقل می‌دانند و بی‌عقل نمی‌دانند متأسفانه.

«از مسبب می‌رسد هر خیر و شر»، حالا می‌گوید که هر بلایی که سر ما می‌آید، هرچیزی که برکت دارد و ندارد، مسببش خداست.

«نیست اسباب و وسایط»، اسباب و وسایط چیزهایی است که ذهن ما نشان می‌دهد.

پس شما دوجور زندگی را الآن شناختید. یکی براساس سبب‌سازی ذهن می‌آییم همان‌جایی می‌شویم، همان‌جایی داریم و می‌رویم همان‌جایی‌ها را پشت‌سرهم ردیف می‌کنیم.

علت و معلول می‌کنیم، می‌رسیم به یک چیزهایی در ذهنمان. به‌نظرمان می‌آید که آن وضعیت‌ها زندگی دارند، این غلط است. این یک‌جور سبک زندگی است که الآن دنیا را گرفته و دارد خراب می‌کند.

اما یک‌جورش هست که شما فضاگشایی کنید و عقل زندگی که الآن می‌آید و هشیاری جدیدی است، عقل جدیدی است و به‌نظر شما می‌آید سبک است، به درد نمی‌خورد در قیاس با عقل مردم، این واقعاً عقل است. این عقل مسبب است.

و این اسباب و فکرهای قبلی من، باورهای قبلی من، رفتارهای من، دردهای من، هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد، این‌ها اسباب هستند. این‌ها به درد نمی‌خورند.

نمی‌گوییم آن چیزهایی که یاد گرفتیم آن‌ها را بیندازیم دور، ولی آن‌ها ما را به زندگی نمی‌رسانند به خدا نمی‌رسانند. فکر کردن برحسب آن‌ها ما را به‌لحاظ زندگی عقیم می‌کند. «نیست اسباب و وسایط ای پدر».

پس معلوم شد ما باید فضاگشایی کنیم و یک هشیاری جدیدی بیاوریم که این پرده‌ها را که جلو نور، جلو خدا را گرفته و ما را انداخته به گذشته و آینده و از این حال بُریدیم یعنی از این لحظه بُریدیم، بیاورد به این لحظه و لامکان را به ما نشان بدهد.

ما به مکان یعنی به فضای جسم عادت کردیم. هر لحظه می‌خواهیم یک چیزی را ببینیم برحسب هشیاری جسمی. یک موقعی فضای گشوده‌شده با آرامشی که دارد با خردی که دارد، اگر باز شد شما تعجب نکنید. یک‌دفعه یک

فکر خلاقى آمد به سرتان که تا حالا فکر نکرده بودید اصلاً تعجب نکنید. چون همه ما استعداد خلاقیت را داریم.
می‌گوید:

خشک بر میخ طبیعت چون قدید

بسته اسباب، جانس لایزید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۰)

و آن فضای خرق اسباب و علل

هست آرض الله، ای صدر اجل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۱)

هر زمان مبدل شود چون نقش جان

نو به نو بیند جهانی در عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۲)

قدید: گوشت خشکیده نمک سود

لایزید: افزون نمی‌شود

خرق: پاره کردن

صدر اجل: وزیر اعظم، بزرگترین وزیر

مبدل: عوض شده، تبدیل شده

توجه می‌کنید؟ «قدید» یعنی گوشت خشک. می‌گوید انسان که آمده با چیزها هم‌هویت شده مثل گوشت خشک است، بی‌جان است که به میخی، به طبیعت بسته شده یعنی به آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد بسته شده است. پس این هم‌هویت‌شدگی، ما را تبدیل به یک گوشت خشکیده سفت کرده که جانمان احساس نمی‌شود و «بسته اسباب» است.

اسباب چیزی است که ذهن نشان می‌دهد و جانس اضافه نمی‌شود «جانس لایزید». لایزید یعنی افزون نمی‌شود. قدید یعنی گوشت خشکیده نمک سود. خرق یعنی پاره کردن. صدر اجل: وزیر اعظم. مبدل یعنی عوض شده، تبدیل شده. مبدل شود یعنی تبدیل می‌شود.

راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ راجع به این که چرا باید فضاگشایی کنیم؟ و چه بلایی سر خودمان آوردیم به‌عنوان بشر؟ می‌توانست بلا نباشد اگر با توازن زندگی پیش می‌رفت. مثل این که مثلاً بشر می‌آید در شکم مادرش نه ماه باید بماند. به‌جای نه ماه اگر نه سال بماند این با نظم زندگی سازگار نیست.



و انسان که می‌آید به این جهان همانیده می‌شود اگر مادرش عشق داشت، پدرش عشق داشت، خانواده عشق داشت در همان هفت، هشت‌سالگی، نه‌سالگی، در ده‌سالگی متولد می‌شد از ذهن. اما چون به او یاد داده‌اند، اولاً خانواده عشق نداشته، جامعه هم که عشق نداشته، بنابراین به او یاد دادند هرچه بیشتر بهتر. و این شخص آمده هم‌هویت شده با چیزها.

هم‌هویت‌شدگی با چیزها درد ایجاد می‌کند و الآن در غزل خواندیم گفت روزگارت را، زندگی‌ات را تلف نکن در سوها. هی آدم می‌رود سوی پول، پول دربیارم به زندگی برسم، می‌بیند که به درد رسید. بروم همسر پیدا کنم به زندگی برسم. بروم مدرک بگیرم، آخرسر چهارتا هم پی‌اچ‌دی می‌گیرد، دکترا می‌گیرد می‌بیند که هیچ‌چیزی نشد! می‌گوید بروم به یک مقامات بالای سیاسی یا اقتصادی برسم.

می‌رود آن‌جا می‌بیند که اصلاً پر از مسئله شد و می‌بیند باز هم به زندگی نرسید. می‌بیند که در سوها جانش زیاد نمی‌شود، توجه می‌کنید؟ گفت به سوها نرو، وقت را تلف نکن، زندگی‌ات را نَبَر به آن سوها، مشتری‌ات من هستم.

خشک بر میخ طبیعت چون قدید بسته اسباب، جانش لایزید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۰)

و آن فضای خرق اسباب و علل هست آرض‌الله، ای صدر اجل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۱)

هر زمان مُبدل شود چون نقش جان

نو به نو بیند جهانی در عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۲)

قدید: گوشت خشکیده نمک سود

لا یزید: افزون نمی‌شود

خرق: پاره کردن

صدر اجل: وزیر اعظم، بزرگترین وزیر

مُبدل: عوض شده، تبدیل شده

و الآن شما از این سه بیت می‌بینید که انسان که بدون نظارت به ذهنش بزرگ می‌شود و من‌ذهنی‌اش هر کاری دلش می‌خواهد می‌کند و تمام خاصیت‌های مخرب من‌ذهنی را هم به‌دست می‌آورد و به‌کار می‌اندازد مثل می‌دانم، مثل مقاومت، مثل قضاوت، مثل انکار کردن الست یعنی که من از جنس زندگی هستم، «نه» گفتن به اتفاق این



لحظه، عدم فضاگشایی و از دست دادن مرکز عدم، در نتیجه فکر کردن بر حسب اسباب یعنی سبب‌سازی، جان ما حتی تن ما را هم خشک می‌کند.

تن می‌بینید چقدر منقبض می‌شود؟ بعضی‌ها سفت هستند، بدنشان خشک است، مثل چوب خشک «خشک بر میخ طبیعت» یعنی به طبیعت بسته شده. طبیعت یعنی آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد به آن بسته شده. ما به این جهان بسته شدیم. از هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد زندگی می‌خواهیم، از خداوند که منبع زندگی است، نمی‌خواهیم، به لامکان نمی‌رویم.

«خشک بر میخ طبیعت» مانند گوشت خشک و بسته سبب‌سازی ذهن، جانش اضافه نمی‌شود «و آن فضای خرق اسباب و علل»، می‌گوید آن فضایی که سبب‌سازی ذهن را پاره می‌کند «هست اَرْضُ اللَّهِ»، یعنی زمین خدا است. زمین خدا از فضاگشایی در اطراف آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد و «خرق» یا از کار انداختن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد که شما به جایی می‌رسید می‌گویید که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد زندگی ندارد! از آن دو بیت اول غزل یاد می‌گیریم.

به سو نمی‌روم برای این که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد سوهاست. من به بی‌سوئی می‌روم، بی‌سوئی همین فضاگشایی است. و آن فضایی که سبب‌سازی ذهن را فلج می‌کند، پاره می‌کند، این هشیاری حضور یا زمین خدا یا فضای گشوده شده است ای وزیر اعظم. یعنی به شما دارد می‌گوید، ای خردمند، ای تو که خودت را خیلی بالا می‌دانی.

پس اگر خیلی بالا می‌دانی نَبند. اگر شما فضاگشایی کنید، به این «اَرْضُ اللَّهِ» یا زمین خدا دسترسی پیدا کنید، هر لحظه تبدیل می‌شوید. هر لحظه یک دنیای جدیدی می‌بینید، چرا؟ برای این که این فضا گشوده می‌شود، این یک آسمان، لحظه بعد بزرگ‌تر می‌شود بهتر می‌بینید، انعکاس این فضا زیباتر است. هر چه این فضا بازتر می‌شود ما هم این جهان را هم آن جهان را زیباتر می‌بینیم.

هر چه بسته می‌شود ما زشت‌تر می‌بینیم. چون هر چه منقبض‌تر می‌شویم، بیشتر درد ایجاد می‌کنیم. توجه کنید که وقتی می‌گوییم مسئله‌سازی ذهن، مسئله‌ها در واقع شکل دیگری از درد هستند. هر مسئله‌ای شکل ذهنی درد است. هیچ مسئله‌ای نیست که ما داشته باشیم درد نداشته باشد. پس مسئله با درد یکی است. برای همین می‌گوییم که من ذهنی مسئله می‌سازد، مانع می‌سازد. مانع چیست؟ تمام دلایل ذهنی که شما دارید که نمی‌توانم الآن زندگی کنم، این چیزها باید برآورده بشوند. من ذهنی می‌سازد.



آخر خانه که نداریم، همسر که نداریم. همسر داری، بچه نداریم. بچه داری، خب اینها بزرگ نشده‌اند که، به‌جایی نرسیده‌اند که. حالا بچه‌ها رفته‌اند چکار کنیم؟ تنها ماندیم! الآن باید برویم مسافرت، الآن هم که پیر شدیم چجوری برویم مسافرت؟ دائماً مانع می‌سازد.

و چرا؟ برای این‌که زندگی را از چیزهای این‌جهانی می‌خواهد بگیرد. هشیاری جسمی است، هشیاری حضور را نمی‌شناسد. «هر زمان مُبدَل شود چون نقشِ جان»، جان هم نقشی دارد که بی‌نقش است.

انسان تبدیل می‌شود، نقشِ جان دارد، دیگر خشک نیست و «نوبه‌نو» هرچه بیش‌تر فضا را باز می‌کند جهان دیگری می‌بیند. هر لحظه جهان جدیدی می‌بیند. توجه می‌کنید؟ شما باید این کار را بکنید. این اشعار عرض کردم نشان می‌دهند که، اگر شما تکرار کنید، شاید شکِتان بریزد.

و آرض‌الله آیه قران است، آیه ده از سوره زمر می‌گوید:

«... وَأَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةٌ...»

«... و زمین خدا پهناور است...»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۱۰)

و زمین خدا پهناور است. هرچه فضای ذهن محدود است، تنگ است و ما تنگ‌نظر می‌شویم. هرچه فضا را بازتر می‌کنیم می‌بینیم که خداوند بیش‌تر از جنس بی‌نهایت است و هرچه فضایمان بازتر می‌شود زندگی‌مان بهتر می‌شود هم در بیرون، هم در درون. و:

گر بود فردوس و آنهار بهشت چون فسرده یک صفت شد، گشت زشت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۳)

آنهار: نهرها، جویباران

توجه می‌کنید، هیچ چیزی در جهان غیر قابل تغییر نیست غیر از اصل ما، غیر از خدا. پس همه‌چیز تغییر می‌کند. هر باوری تغییر می‌کند. هر عقیده‌ای شما دارید تغییر می‌کند. هر سبک زندگی تغییر می‌کند. هر رسمی تغییر می‌کند. همه‌چیز تغییر می‌کند.



می‌گوید اگر بهشت باشد و نهرِ بهشتی، درواقع ما نهرِ بهشتی هستیم. از زیر این فکرهای ما یک جو می‌گذرد، جوی زندگی است، ما این را سفت کردیم. دارد به وضعیت ما هم اشاره می‌کند. می‌گوید اگر بهشت باشد و نهرهای بهشتی، وقتی منجمد می‌شود به یک صفت، وقتی شما یک باوری را می‌گیرید و می‌گذارید مرکزتان می‌گوید این دیگر عوض نمی‌شود، بدبخت شدید. «گشت زشت»، توجه کنید.

و همین‌طور بعضی از این اشعار را من مرتب تکرار می‌کنم. شما ممکن است شک کنید. احساس ناتوانی کنید. بگویید فهمیدم ولی من حالا چجوری از این فضای ذهنی که گیر افتادم، مثل گوشت خشک هستم، به سوی خداوند بروم؟ او می‌گوید «بیابیا.» من چجوری بروم؟ ها! شما شروع می‌کنید به من‌ذهنی رفتن. با من‌ذهنی می‌روید شکست می‌خورید، برای همین ناامید می‌شوید.

ولی این چند بیتی که الان می‌خوانم که مرتب هم تکرار می‌کنم شما را راحت می‌کند، چرا؟ برای این‌که شما می‌بینید که وقتی شما فضا را باز می‌کنید خودِ زندگی، خودِ خداوند است که از درون شما می‌رود به سوی خودش.

پس شما نگرانی ندارید من چجوری بروم؟ اصلاً شما لازم نیست به این سؤال جواب بدهید یا این سؤال را مطرح کنید. آقا، خانم من چجوری بروم به سوی خداوند؟ فهمیدم اصلاً شک هم ندارم! تو نمی‌توانی بروی. وقتی می‌گویی من چجوری بروم؟ من‌ذهنی‌ات دارد می‌گوید.

اصلاً کلِ کوشش ما این است که از شرِّ من‌ذهنی‌مان راحت بشویم، نه این‌که من‌ذهنی‌مان را نگه داریم در آن سبکِ زندگی و دیدش را به ما تحمیل کند. شما می‌خواهید بالاخره به این درک برسید که این من‌ذهنی من نیستم و عدم وجود او، خداست.

حالا تا کی این وجود من‌ذهنی از شما زایل می‌شود می‌رود؟ بستگی به صبر شما دارد، بستگی به کار شما دارد، بستگی به فضاگشایی دارد. خیلی کارها را ما می‌توانیم انجام بدهیم ولی خیلی کارها را خود زندگی باید انجام بدهد. مثلاً ما می‌توانیم تسلیم بشویم. ما می‌توانیم صبر کنیم. ما می‌توانیم این چیزها را بفهمیم. ولی همین‌که بخواهیم قدم برداریم من‌ذهنی‌مان که ما فکر می‌کنیم او هستیم شروع می‌کند به فکر کردن و قدم برداشتن، شما این کار را نباید بکنید. و می‌گوید:

چون به من زنده شود این مُرده‌تن

جان من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)



من کنم او را ازین جان محتشم جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

جان نامحرم نبیند روی دوست جز همان جان کاصل او از کوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

و وقتی شما فضا باز می‌کنید خود زندگی است که دارد می‌رود به سوی خودش، بدون مزاحمت من ذهنی ما. فضا را باز می‌کنیم این تن مرده یعنی من ذهنی وقتی شروع می‌کند تکان خوردن، چون فضا باز شد جان خدا می‌رود به سوی خدا. اگر این کار را ما ادامه بدهیم ما بزرگ می‌شویم، ما قابل احترام می‌شویم، مُحتشم می‌شویم، چرا؟ یواش یواش داریم از جنس او می‌شویم.

به جای من ذهنی که کوچک‌تر می‌شود، فضا گشوده می‌شود زندگی می‌آید «من کنم او را ازین جان محتشم»، جانی که من به تو می‌دهم در این فضای گشوده شده، می‌فهمی که بخشنده من هستم. بخشش من را می‌بیند. خرد من را می‌بیند. هدایت من را می‌بیند. قدرت من را می‌بیند. حس امنیتی که من به تو می‌دهم می‌بیند.

اما جان من ذهنی نامحرم روی من را نمی‌تواند ببیند. اگر من ذهنی بمانی، نمی‌توانی روی من را ببینی. «جان نامحرم نبیند روی دوست» یعنی روی من را، خداوند حرف می‌زند. فقط آن جانی که من به تو دادم و الآن با ذهن پوشاندی آن من را می‌تواند ببیند.

«جز همان جان کاصل او از کوی اوست». حالا:

در دَمَم، قصاب وار این دوست را تا هلد آن مغز نغزش، پوست را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۱)

وقتی شما فضا را باز می‌کنید، چطور یک قصاب می‌دَمَد؟ یک سوراخی می‌کند در پای گوسفند، می‌دَمَد که پوستش را به اصطلاح بکند، می‌گوید که من در اثر فضاگشایی انسان، با دَمَم،

دَم او جان دهدت، رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُن فیکون است، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)



هر لحظه می‌دَمَم. می‌گویند که تو یک مُرده‌ای، مثل گوسفند، فضا را باز می‌کنی من می‌دَمَم. وقتی می‌دَمَم، مغزِ نغزِ تو که از جنسِ من است، پوستِ همانیدگی‌ها را رها می‌کند. تا آن عقل نیاید ما پوست را رها نمی‌کنیم، چرا؟ توکل نداریم، اعتماد نداریم به زندگی. درست است که همه ما ممکن است دین داشته باشیم، ولی اعتمادِ عملی به خداوند نداریم، توکل نداریم. توجه می‌کنید؟

شما می‌توانید خودتان را امتحان کنید، خواهید دید که ندارید. اگر داشتید فضا را باز می‌کردید و آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد که صد من آهن ناموشش است، آن را می‌گذاشتی کنار خودت را می‌شکستی. آن‌جایی که شما یک چیزی را که ذهنتان نمی‌خواهد می‌پذیرید، مثل معذرت‌خواهی، مثل اقرار به اشتباه، فرض کن آدم مقامی دارد خیلی بالاست، مردم می‌گویند اشتباه کرده‌ای.

اگر آبروی صد من آهن، ناموسِ قلبی من ذهنی را نداشته باشد، فضا را باز می‌کند می‌گوید: «کردم. ادامه نمی‌دهم.» ولی شما نمی‌بینید یا کمتر می‌بینید کسی که به‌طور عمومی مشهور باشد به‌خاطر یک همانیدگی، چون این کار من ذهنی است دیگر.

من ذهنی بر حسب یک همانیدگی می‌خواهد دیده بشود. یکی بر اساس علم، یکی بر اساس مال، یکی بر اساس مقام مثلاً سیاسی یا اقتصادی عرض کردم، آیا او اشتباه کند می‌آید می‌گوید اشتباه کردم؟ نه نمی‌گوید که، نمی‌تواند بگوید. ولی مغزِ نغزِ ما می‌تواند بگوید.

می‌گوید من، بگذار من بدَمَم. هر لحظه زندگی در اثر فضاگشایی می‌دَمَد «قصاب‌وار»، تا ما فرق بین پوست و مغز را تشخیص می‌دهیم که این مغز است، این من هستم، این زندگی است.

این همانیدگی پوست است و تا حالا من از پوست زندگی خواستم و ندارد بنابراین من می‌هَلَم، می‌اندازم. این مُمیزی و این تشخیص در ما هست، آن موقع خودش را به ما نشان می‌هد. ما الآن محتشم نیستیم برای این‌که هنوز جانِ او را نگرفتیم. «من کنم او را ازین جان محتشم» ما محتشم، بزرگوار موقعی می‌شویم که ممیز می‌شویم، تشخیص‌دهنده می‌شویم.

پس این شرحِ صدر، این صبر، این مرکزِ عدم باید ادامه پیدا کند تا ما به‌عنوان مغز، این جنسیتِ الهی ما تشخیص بدهد که همانیدگی چیست و این را بیندازد، چون بگوییم بی‌مصرف است. پوست گوسفند را که به‌اصطلاح کندیم، ما به گوشتش احتیاج داریم. قصابِ بیشتر گوشتش را می‌خواهد بفروشد تا پوستش. پوستش به‌درد نمی‌خورد، خیلی جاها پوست را می‌اندازند دور. و:

زین همه بگذر، نه آن مایهٔ عدم
عالم زاد و بزاید دم به دم؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۹۲)
بر جهید و بر طپید و شاد شاد
یک دو چرخ زد، سجود اندر فتاد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۹۳)

این دو بیت را هم برایتان می‌خوانم در همین قسمت است. می‌گوید از این همه توضیحات بگذر مولانا می‌گوید. نه این مرکز عدم، «مایهٔ عدم» یعنی سرمایهٔ عدم یا مرکز عدم، همین عالم را به وجود آورده و لحظه به لحظه عالم را می‌زاید؟ در این بدن و هر چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد یا نمی‌دهد، مرتب زاده می‌شود، لحظه به لحظه تجدید می‌شود.

«بزاید دم به دم؟» اگر شما این را درک می‌کنید باید بلند شوید، یک پیچی به خودتان بدهید، خودتان را از پوست بکنید، شاد بشوید. برای این که منبع شادی را پیدا کردید، در پوست نبوده. یک دو چرخ بزیند و دائماً سجود بیفتید یعنی تسلیم بشوید، یعنی لحظه به لحظه فضاگشا بشوید.

«بر جهید و بر طپید و شاد شاد» «یک دو چرخ زد» بلند شوید یک چرخ بزیند و حالا دیگر دور پوست، دور همانیدگی، محور این جهان نمی‌چرخید. محور عدم می‌چرخید. متوجه می‌شوید که اصلاً کار شما شد الآن فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی. «سجود!» سجود یعنی هر لحظه سجد می‌کنیم به زندگی، نه به همانیدگی‌ها.

ذهن هر چیزی نشان می‌دهد شما با آن کاری ندارید، برای این که درک کردید که زندگی ندارد. پس گیر نمی‌دهید، مقاومت نمی‌کنید. توجه می‌کنید؟ در من ذهنی، شما فرض کنید که یک نفر آهن را دارد، یک نفر هم آهن به خودش بسته. وقتی از پهلوی هم رد می‌شویم، گیر می‌دهیم. هر دو من ذهنی هم دیگر را جذب می‌کنند، ارتعاشات روی هم اثر می‌گذارد.

وقتی هر دو فضاگشا باشند از جنس عدم باشند، این دفعه حس می‌کنند از جنس زندگی هستند. زندگی از طریق آن‌ها ارتعاش می‌کند حرف می‌زند. مقاومت در مقابل هم نمی‌کنند. می‌بینید که ما با آدم‌ها یا می‌خواهیم ستیزه کنیم، یا می‌خواهیم به هم جذب بشویم. وقتی فکر می‌کنیم این‌ها شبیه ما هستند، قانون جذب، به هم دیگر جذب می‌شویم. این جذب مصنوعی است، توجه می‌کنید؟

تمام آدم‌هایی که دور هم جمع شده‌اند در یک چیزی مشترک هستند، ممکن است باور باشد. توجه می‌کنید؟ تمام آدم‌هایی که با هم ستیزه می‌کنند به خاطر اختلافات سطحی هست، پوست هست. ما الآن آگاه می‌شویم از این، چون بلند شده‌ایم از این خواب.

«برجهید و» مثل این که آدم از خواب بلند شود یک تکانی بدهد خودش را، چشم‌هایش را باز کند ببیند بابا خواب بوده، آن حرف‌ها را در خواب می‌زده و الآن کارش این است که فقط فضاگشایی کند. و شما این دو بیت را می‌دانید فقط تکرار می‌کنم.

شما همیشه اثر قرین را روی خودتان حتمی بدانید. اگر شما فرد هستید، جمع روی شما اثر دارد. اگر زیر نفوذ جمع می‌روید، اثر منفی ممکن است داشته باشد. اگر کسی می‌آید سراغتان، دوستان است، روی شما اثر دارد. پس دوباره فقط می‌خوانم، همه می‌دانید این‌ها را:

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

پس هر چیزی که در دل یکی هست، مرکز یکی هست، روی مرکز شما اثر می‌گذارد. صلاح شما هست که با مولانا یا کسی که فضاگشاست دوست بشوید. اگر دوست کسی هستید یا قرین کسی می‌شوید که درد را دارد ارتعاش می‌کند، درد را در شما مرتعش خواهد کرد، بدانید.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)



و این [شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب)) به قول یکی از دوستانمان نقشه گنج است و نشان می‌دهد که ما در این لحظه قدرت انتخاب داریم که فضا را باز کنیم یا فضا را ببندیم. اگر فضا را باز کنیم دست پیدا می‌کنیم به مرکز عدم و هشیاری نظر، و اگر فضا را ببندیم من ذهنی را ادامه می‌دهیم. آخر سر دچار عوارض من ذهنی می‌شویم.

فقط هر دفعه این نقشه را به شما نشان می‌دهم تا شما از قدرت انتخابتان در این لحظه استفاده کنید و این را از دست ندهید، نفروشید. دچار جبر نشوید که من عاجی ندارم. ما علاج داریم که فضا را باز کنیم و بفهمیم که این لحظه، همیشه این لحظه است و این قدمی که برمی‌داریم اولین قدم زندگی ماست.

همیشه در زندگی یک قدم وجود دارد، دو قدم نداریم و آن قدمی است که الان برمی‌داریم. یا فضا را باز می‌کنیم، یا ذهنمان در اثر سبب‌سازی فضا را می‌بندد. اگر فضا بسته شد، شما باید بدانید که دارید می‌روید به سوی تخریب. اگر در ستیزه هستید مقاومت هستید، رفتارهای من ذهنی را دارید ادامه می‌دهید، این غلبه شیطان است. ما در اختیار دیو هستیم، ما تخریب می‌کنیم. اگر منظورتان آبادانی است و نظم دادن است، باید فضا را باز کنید. همین‌طور این بیت را همیشه می‌خوانم:

چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟ نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قدم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

همین لحظه به خودمان یادآوری می‌کنیم که ما از جنس خدا هستیم، زندگی هستیم و خودمان را نمی‌توانیم نشان‌دار بکنیم. بنابراین این لحظه با فضاگشایی داریم می‌گوییم که ما آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد نیستیم. می‌دانیم اگر به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مقاومت کنیم، از جنسش می‌شویم. توجه می‌کنید! این که در این لحظه ما جنسیت اصلی‌مان را از دست می‌دهیم، مقاومت است! و مقاومت معنی‌اش این است که شما در ذهنتان این را یاد گرفتید که از چیزها می‌شود زندگی گرفت.

و دو بیت اول می‌گفت که این فکر را نکن. «بیا بیا که نیابی چو من دگر یاری» یعنی مثل من یار در جهان نیست. تو دنبال یارهای مصنوعی نرو، بیا به سوی من.

و همین‌طور می‌گوید مواظب باش اولین قدم را که در این لحظه برمی‌داری، تو درست برداری و این را ما همیشه مواظب هستیم گرچه که خیلی موقع‌ها از دستمان می‌رود، این اختیار از دستمان می‌رود.

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

الآن ما همه مان اقرار می‌کنیم که ای زندگی! ای خداوند! من این لحظه می‌خواهم با فضاگشایی، تو قرین و یار من بشوی. برای این که ناظر جنس منظور را، در فیزیک دیدیم، تعیین می‌کند.

من فضا را باز می‌کنم، فضای گشوده شده خداوند است بنابراین وقتی او نورش را می‌اندازد روی من ذهنی من و من، من ذهنی من از جنس او می‌شود یعنی آن چیزی را که گرفته، من ذهنی که وجود ندارد، در واقع ما هستیم.

می‌توانیم تصمیم بگیریم و شناسایی کنیم که در چیزها زندگی نیست و آن‌ها را رها کنیم. همین تشخیص و شناسایی مساوی آزادی است. منتها عرض می‌کنم من ذهنی ما را از این حالت خارج می‌کند. در ما الگوهای واکنشی وجود دارد. چرا این قدر راجع به قرین صحبت می‌کنیم؟

برای این که شما تلویزیون را روشن می‌کنید، اخبار را گوش می‌کنید، کتاب می‌خوانید، به دوستان زنگ می‌زنید، به گذشته خودتان می‌روید، خودتان قرین خودتان می‌شوید، خب دردهایتان را قرین می‌کنید، روی شما اثر می‌گذارد.

شما با این بیت دارید می‌گویید که من متعهد می‌شوم به فضاگشایی، ای خداوند قرین و یار من، ناظر من تو بشو و من را تبدیل کن. ناظر، خداوند، جنس شما را تعیین می‌کند. پس وقتی خداوند تعیین کند از جنس خودش تعیین می‌کند، یعنی تبدیل به خودش می‌کند. همه این بیت‌ها به هم دیگر کمک می‌کنند که شما راحت تصمیم بگیرید که حرف مولانا را گوش بدهید و اجرا کنید.

<p>بیا بیا که نیایی چو ما نگر یاری چو ما به هر دو جهان خود کجاست ناداری؟ بیا بیا و به هر سوی روزگار میر که نیست نقر تو را پیش غیر بازاری</p> <p>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵ برنامه شماره ۹۳۵</p> <p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>	<p>بیا بیا که نیایی چو ما نگر یاری چو ما به هر دو جهان خود کجاست ناداری؟ بیا بیا و به هر سوی روزگار میر که نیست نقر تو را پیش غیر بازاری</p> <p>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵ برنامه شماره ۹۳۵</p> <p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
---	---



این شکل [شکل ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده)، درواقع شکل‌های تعهد و هماهنگی است. می‌گوید که برای تبدیل من‌ذهنی به انسان مرکز عدم [شکل ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم)، باید متعهد بشویم که مرتب اگر حواسمان پرت شد دوباره یک جسمی آمد مرکزمان، فضا را بازکنیم.

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری؟

بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر
که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

یعنی شما وقتی مرکز را عدم می‌کنید مرتب، دارید به خودتان می‌گویید که من نقد خودم را که زندگی‌ام است، فقط به خداوند می‌فروشم یا در اختیار او می‌گذارم، در اختیار همانیدگی‌ها نخواهم گذاشت.

پس اگر [شکل ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده)، مرکزتان جسم شد، فوراً فضا را باز می‌کنید، مرکزتان را عدم می‌کنید تا این تغییر صورت بگیرد. همین الان گفتیم وقتی [شکل ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم)، فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، ناظر شما زندگی است، خداوند است. درست است؟

[شکل ۵] (مثلث همانش)، این هم مثلث همانش است.

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)



این مثلث [شکل ۵ (مثلث همانش)]، نشان می‌دهد که وقتی ما آمدم به این جهان، با چیزهای آفل یعنی گذرا، هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد گذراست، همانیده شدیم یعنی آن‌ها را گذاشتیم در مرکزمان، حول و حوش آن‌ها فکر می‌کنیم در نتیجه من ذهنی درست کردیم که دیگر زمان این لحظه را که زمان حقیقی است، رها کرد رفت به زمان مجازی گذشته و آینده.

در نتیجه دوتا خاصیت در ما ظهور کرد و خودش را به ما نشان داد و ما آن خاصیت‌ها را گرفتیم، مال خودمان کردیم که خاصیت‌های من ذهنی است، یکی مقاومت است، یکی قضاوت.

قضاوت یعنی شما در این لحظه برحسب یادگیری‌ها و شرطی‌شدگی‌های من ذهنی‌تان می‌گویید این خوب است یا بد است. از بد گریزانید خوب را می‌پذیرید. پول شما امروز زیاده شده، این خوب است. فردا که کم بشود، آن بد است. یکی متولد می‌شود خوب است، یکی بمیرد بد است برای این‌که برحسب جسم فکر می‌کند. نمی‌تواند برحسب زندگی فکر کند.

مقاومت یعنی گیر دادن به هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد و از آن چیزی خواستن. این‌که ذهن بد نشان می‌دهد، من باید ناراحت بشوم، متقبض بشوم. ذهن برحسب همانیدگی‌ها و شرطی‌شدگی‌ها و یادگیری‌ها و الگوهای خودش بد و خوب می‌کند.

همین که می‌گوید «بد» من باید ناراحت بشوم، عصبانی بشوم. بنابراین خاصیت‌هایی مثل خشم، ترس، حسادت، بدگویی، ایرادگیری، انتقاد، دعوا در ایشل وسیع در جمع، جنگ، این‌ها همه کارهای من ذهنی است و ریشه‌اش خاصیت مقاومت من ذهنی است که آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد معتبر می‌داند، اساس می‌داند.

عجیب است که با این عقلش که همراه با قضاوت و مقاومت است در این جهان می‌خواهد آبادانی، می‌خواهد نظم ایجاد کند. من ذهنی نظمی دارد که اصلاً به درد نمی‌خورد، نظم تخریب است.

خیلی موقع‌ها تخریب خودش را آبادانی می‌داند. شما باید این‌ها را بدانید. مولانا در این دو بیت می‌گوید که «بیا بیا»، «بیا بیا»، شکل بعدی است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، یعنی فضاگشایی کن، مرکز را عدم کن و شکر و صبر کن.

و «نیایی چو ما دگر یاری»، یعنی آن چیزهایی که در مرکزت گذاشتی [شکل ۵ (مثلث همانش)]، فکر می‌کنی این‌ها دوست هستند، این‌ها دوست نیستند. خودت را به آن‌ها فروختی.



و توجه کن، تو الآن دو جهان می بینی، یکی این جهان، یکی آن جهان، ذهنت نشان می دهد. در این دو جهان، هرچه که یار می دانی که به تو کمک خواهد کرد، آن یارها به تو کمک نمی کند و من را آنجا پیدا نمی کنی. تنها یارت من هستم، خداوند، زندگی.

و در این وضعیت وقت را تلف نکن و هرچقدر در این جا بمانی، درواقع وقت را تلف کردی. با این دید، این نقد تو را که من هستم، جنسیت من است، پیش این غیرها بازاری وجود ندارد یعنی اینها تو را نخواهند خرید.

پس بنابراین، [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، تو بیا فضاگشایی کن، مرکز را عدم کن و وقتی مرکز را عدم می کنیم درواقع خداوند می آید مرکز ما. ما دیگر عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از او می گیریم. عجیب است که دراین حالت، ما واقعاً خردمند می شویم چون ما توانایی عذرخواهی پیدا می کنیم. ما وقتی اشتباه می کنیم، اشتباهمان را می پذیریم.

وقتی مرکز عدم می شود ناموس صفر می شود، ناموس یعنی آبروی من ذهنی.

من ذهنی حول و حوش تمام همانیدگیها آبرو درست کرده. یک مقدار آبرو دارد برای این که داراست، پول جمع کرده. یک مقدار آبرو دارد برای این که فلان مقام فرض کن اجتماعی را دارد. یک مقدار آبرو دارد برای این که سواد دارد مثلاً لیسانس است یا دکترا دارد.

یک مقدار دیگر آبروی مصنوعی دارد برای این که می گوید که همسر مثلاً همسر خوبی است، بچه هایم دکتر، مهندس هستند خلاصه اینها را من بزرگ کردم. یک مقدار آبرو دارد، آبروی مصنوعی به خاطر این که تنش سالم است یا مثلاً فرض کن خوشگل است یا موهای قشنگی دارد یا هرچه. به خاطر اعضای بدنش آبرو دارد.

هرکدام از این چیزها که آفل هستند مورد خطر قرار بگیرد، انکار می کند چون نمی خواهد آبرویش کم بشود. وقتی مرکز عدم می شود آبرو صفر می شود. به راحتی با فضاگشایی متوجه می شود که انسان جایز الخاست و آن چیزی که ارزش دارد، زندگی است و براساس همانیدگیها بالا رفتن این یک چیز مصنوعی و پلاستیکی بوده.

من واقعاً به عنوان من ذهنی بزرگ نیستم، پس اصلاً بزرگ نیستم. اگر هم بزرگ هستم براساس زندگی، خود زندگی است که دارد این کارها را می کند، خود خداوند است، پس من این وسط هیچ موقع بزرگ نمی شوم. اگر بزرگ بشود، او دارد می شود، من هم از بزرگی و ارتعاش او دارم به نظر بزرگ می آیم.



وقتی نظم زندگی را می‌گیرم می‌بینم که درون من شاد می‌شود. می‌بینم انعکاس این در بیرون هم خیر است و همه چیز برکت پیدا می‌کند و زندگی من منظم شد و مسئله درست نمی‌کنم، مانع درست نمی‌کنم، دشمن درست نمی‌کنم. با همه کنار می‌آیم، با هیچ‌کس کاری ندارم. هیچ نمی‌خواهم کسی را تغییر بدهم. یک دفعه می‌بینم که آن بیت‌هایی که برای خودم می‌خواندم:

تا کنی مر غیر را حَبِر و سنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی،

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

اگر این را بتوانیم ما به صورت فردی و جمعی اجرا کنیم، می‌گوییم شما زندگی خودتان را بکنید، شما بلد هستید زندگی کنید. غلط هم زندگی کردید به من مربوط نیست. می‌خواهی درست کنی خودت را، مولانا را بخوان. «دیده آبر دیگران نوحه گری»، می‌فهمم که تا حالا برای تغییر دیگران گریه کردم، «مدتی بنشین و بر خود می‌گری»، ! من می‌بینم وضع من از همه آسفناک‌تر است، خب بنشینم به حال خودم گریه کنم. وقتی مرکز عدم می‌شود من عیب‌های خودم را می‌بینم که من به جای این که دیگران را درست کنم، خودم را درست کنم.

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

من مرده‌ام مانده است این‌جا، خودم مرده‌ام، من این را رها کرده‌ام می‌خواهم دیگران را زنده کنم. منتها این حقیقت‌ها خودشان را وقتی مرکزمان عدم می‌شود به ما نشان می‌دهد. درحالتی که مرکزمان بسته است [شکل ۵ (مثلث همانش)]، مقاومت و قضاوت داریم، ما اصلاً نمی‌فهمیم ایراد داریم. خودمان مرده‌ایم دیگران را می‌خواهیم زنده کنیم. خب اگر بلدی خودت را زنده کن! و در این حالت می‌بینیم که [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] دوتا خاصیتی که فقط مال حضور است خودش را به ما نشان می‌دهد. یکی شکر است، یکی پرهیز است، یکی صبر. درواقع سه خاصیت. این پرهیز، در ذات آفریدگاری است یعنی هرچقدر ما از جنس او می‌شویم می‌بینیم که، دوتا بیت اول هم اشاره به این می‌کنند که ما پرهیز می‌کنیم از این که دیده بشویم اصلاً در این جهان، برحسب یک همانیدگی. مورد تأیید و توجه قرار بگیریم.

میل می‌کنیم به سمت این‌که اگر قرار باشد تغییر در انسان‌ها ایجاد بشود، خودشان با میل خودشان باید تغییر کنند و زندگی هم به آن‌ها کمک کند. من کاری نمی‌توانم بکنم. توجه می‌کنید؟

پس بنابراین، شکر به‌اعتباری یعنی من متوجه می‌شوم که مرکز می‌تواند عدم بشود، من باید از این لطف و کمک زندگی استفاده کنم. شکر به یک معنا یعنی استفاده کردن. قدر یک چیزی را دانستن. حفظ کردن و ممنون بودن.

شکر دامنه وسیعی دارد که وقتی مرکز عدم می‌شود ما می‌فهمیم و متوجه می‌شویم که هرچقدر که شکر می‌کنیم باز هم نمی‌شود شکر کرد. برای این‌که شما می‌بینید زندگی درون و بیرون شما را دارد درست می‌کند. روزبه‌روز بهتر می‌شود. الآن شعرهایش را خواندم برایتان.

شما راهی و به‌اصطلاح روشی، زبانی، پیدا نمی‌کنید که شکر کنید. این درست است، اگر به این حالت برسید [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] این کارتان درست است.

و باید متوجه بشوید که این نظم من‌ذهنی که عجله دارد، سؤال می‌کند من زود به این‌جا برسم، این نظم مال من‌ذهنی است. من باید سبک و سرعت قضا و کن‌فکان را رعایت کنم. پس این عجله من‌ذهنی و سؤال کردن و جست‌وجوی من‌ذهنی را می‌گذارم کنار. هی اصرار می‌کند من می‌خواهم زودی به آن‌جا برسم.

یک‌دفعه می‌بینی سؤال دیگر نمی‌کنم، صبر می‌کنم، فضا را باز می‌کنم، این اسمش صبر است. گفت پرده‌های چشم عدم ما را می‌سوزاند و داروی شرح صدر را به ما می‌دهد. درست است؟



از این هم که بگذریم، می‌آییم به مثلث جذب [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)]. یک حقیقتی وجود دارد و آن این است که از ابیات گذشته هم شما می‌توانید این نتیجه‌گیری را بکنید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] که خداوند دائماً می‌خواهد جنسیت خودش را که اصل ماست،

نقد ماست در این شعرها، به‌سمت خودش جذب کند.



و این‌که می‌گوییم زندگی دنبال جنس خودش در ماست. درست است که ما من‌ذهنی درست کردیم، از هم جدا شدیم، از زندگی هم جدا شدیم و خشک شدیم، برحسب من‌ذهنی فکر می‌کنیم، ولی هنوز خدایت در ما وجود دارد، ما امتداد او هستیم.

درست است که پوشاندیم افتادیم به یک بافتی به نام من‌ذهنی، ولی او دنبال خودش است. هنوز خودش را می‌تواند بیرون بکشد اگر ما این مطلب را متوجه بشویم که او توجه دارد، یعنی زندگی توجه دارد به ما ولو این‌که ما من‌ذهنی بسیار دردناکی داشته باشیم، اصلاً بگوییم که ما در حال مرگ هستیم.

در هفته گذشته گفت: «مگر از قعر طوفانش برآرم، چنانکه نیست را ایجاد کردم»، و آخر غزل گفت که یک عده‌ای فرو شدند طوفان فرو بردشان، گرچه من فریاد کردم. یادتان است؟ من از قعر طوفان آدم‌ها را درمی‌آورم. یعنی طوفان دیدی مچاله می‌کند یک نفر را می‌برد به یک گوشه‌ای فشار می‌دهد، ما آن‌طوری شدیم. از قعر طوفان اگر شما مرکز را عدم کنید، او شما را درمی‌آورد.

[شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] پس مرکز را عدم می‌کنیم. الآن این را درک می‌کنیم که او همیشه توجه دارد به جنس خودش و این‌که ما می‌گوییم من، من، من، من یک چیز جدایی هستیم، این توهم است، منی وجود ندارد. کما این‌که خواندیم گفت اگر در این مرده‌تن جانی به‌وجود می‌آید، این جان من هستم به‌سوی خودم دارم می‌روم.

پس بنابراین مرکز را عدم می‌کنیم، او ما را به طرف خودش جذب می‌کند و ستایش اصلی موقعی‌ست که مرکز ما به‌جای این همانندگی‌ها [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)] در اثر فضاگشایی، عدم است، [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] عدم است. این مطلب مهم است. خواهش می‌کنم به این چند بیت هم که می‌خوانم مربوط به جذبه هست توجه کنید، می‌گوید:

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش

کار کن، موقوف آن جذبه مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

زانکه ترک کار چون نازی بُود

ناز کی در خورد جانبازی بُود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۸)

نه قبول اندیش، نه رد ای غلام امر را و نهی را می بین مدام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۹)

پس بنابراین همان طور که در [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] این شکل‌ها می‌بینیم، می‌گویید مرکز را عدم نگه دار و نرو به ذهن قضاوت کنی. فقط مرکز را عدم کن، ببین که چه امری می‌رسد از آن‌ور. و آن موقع در عدم کردن مرکز باید فعال باشی.

می‌گویید اصل جذب است، یعنی اصل این است که او ما را جذب کند. چرا اصل این است؟ برای این‌که آخر راه دیگری نیست که. جز این‌که یک دستی که غیر از من ذهنی است ما را از این ذهن در بیاورد، راه دیگری نیست. اگر قرار باشد با من ذهنی فکر کنیم که من ذهنی ما قوی می‌شود، ما دچار جبر می‌شویم می‌گوییم من علاجی ندارم در این ذهن باید بمانم.

اما می‌گویید یک اصلی هست، یک قانونی هست که شما را از ذهن بیرون می‌آورد و این جذب خداوند است شما را، منتها باید کار کنی در صبر کردن و عدم کردن مرکز و در پرهیز. این کارها را باید تو بکنی. برای همین می‌گویید ای خواجه‌تاش، خواجه‌تاش هم یعنی همه ما انسان‌ها یک به اصطلاح استاد داریم، یک آقا داریم یک ماستر (master) داریم و آن هم خداوند است، ما همه بنده او هستیم، هیچ فرقی هم باهم نداریم.

می‌گوید: «ای خواجه‌تاش»، ای دوست من! که همه‌مان یکی هستیم، کار کن. درست است که اصل جذب است، تو باید کار کنی. و تو کار را کنار نگذار و بگویی که خداوند بالاخره ما را جذب می‌کند، نه! تو هم باید کار کنی. برای این‌که ترک کار شبیه ناز کردن است. ناز کردن هم یعنی من به کمک کسی مخصوصاً خداوند احتیاج ندارم. هرکسی ناز می‌کند می‌گوید می‌دانم و به کمک خداوند احتیاج ندارم، این آدم نمی‌خواهد جان ذهنی‌اش را ببازد.

بنابراین تو با ذهنت نگو که آقا این چیز مقبول خداوند است، این چیز مقبول خداوند نیست. شما با این کار ندارید چون غلط قضاوت می‌کنید. «نه قبول اندیش» اندیش! با ذهنت، «نه رد ای غلام» ای غلام یعنی ای بنده که دائماً باید فضاگشا باشی و با نظم زندگی، زندگی کنی.

و اگر فضا را باز کنی خواهید دید که زندگی به شما می‌گوید که بیا این کار را بکن و این کار را نکن. یعنی در فضای گشوده شده ما می‌فهمیم که خودمان، تمیزدهنده می‌شویم که آهان این کاری که ذهن می‌گوید نکنم، این کاری که الآن به دلم الهام می‌شود این کار را باید بکنم. می‌خواهد بگوید که ما قدرت تشخیص داریم.



و بالاخره اگر شما این کار را بکنید:

**مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش
چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

چشم‌ها چون شد گذاره، نور اوست

مغزها می‌بیند او در عین پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

می‌بینید، دوباره «پوست» آمد.

بیند اندر ذره، خورشید بقا

بیند اندر قطره، کل بحر را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

عَش: آشیانه پرندگان
گذاره: آنچه از حد در گذرد، گذرنده.
بحر: دریا

یعنی شما اگر فضا را باز می‌کنی و او دارد جذب می‌کند، یک دفعه متوجه می‌شوید که شما به‌عنوان یک مرغ از آشیانه ذهن پریدید. حالا شما می‌خواهید سؤال کنید آقا چگونه؟ این‌ها را می‌خوانم شما نپرسید. «چگونه» مال ذهن است. حالا شما می‌خواهید با ذهن‌تان بگویید که آقا لابد نمی‌دانید شما به این سؤال جواب بدهید. شما باید به این سؤال جواب بدهید.

اصلاً سؤال نکن. کار تبدیل از من‌ذهنی به زندگی، به وسیله زندگی صورت می‌گیرد. در این‌جا چرا و چگونه و این‌ها، توضیح ذهنی وجود ندارد. می‌گوید اگر تو این کارها را بکنی، یک دفعه در درون متوجه می‌شوی که متحول شدی، تبدیل شده‌ای.

شما به‌عنوان مرغ از روی همانندگی‌ها و ذهن پریدی. مرغ نمی‌شود که بپرد که، یعنی متوجه می‌شوید که هیچ همانندگی قدرت کشش شما را ندارد. درست مثل شخصی که یک دفعه بالای جو زمین رفت، زمین دیگر نمی‌تواند بکشد. یک جایی که بالا می‌رویم به طرف فضا، آسمان، یک جایی هرچه بالاتر می‌رویم نیروی جاذبه زمین کم‌تر می‌شود. از یک فاصله‌ای به بعد اگر یک چیزی باشد آن‌جا، زمین نمی‌تواند به طرف خودش جذب کند دیگر.



و احوال ما هم همین‌طور است. اگر این چیزهایی که می‌گوییم الآن رعایت کنیم یک‌جایی می‌شود که شما متوجه می‌شوید هیچ‌چیزی در این جهان نمی‌تواند شما را بکشد، هیچ چیزی در این جهان نمی‌تواند به مرکزتان بیاید. آن چیزهایی که به راحتی می‌آید به مرکزتان و شما عصبانی می‌شدید، مثل پول، مثل نمی‌دانم مقام بالا، سیاسی، اقتصادی یا هرچیز، اجتماعی، تأیید مردم، توجه مردم، دیده شدن! دیده شدن، شما نمی‌خواهید دیده بشوید؛ خودش صورت می‌گیرد. باید صبر کنید!

هی می‌گوید صبر کنید، صبر کنید، صبر کنید. «برده‌های دیده را داروی صبر» است که می‌سوزاند. «شرح صدر»، یعنی فضاگشایی را صبر فقط ممکن می‌کند.

پس مرغ جذبه ناگهان از لانه ذهن می‌پرد می‌رود و اگر دیدی داری می‌پری، این من‌ذهنی را دیگر در زندگی‌ات دخالت نده، «شمع آنگه بکش» شمع همین من‌ذهنی است، صبح یعنی خورشید دارد می‌آید. دیدی خورشید از درونت دارد طلوع می‌کند واقعاً به دلت الهام می‌شود، خلاق شدی فکرهای جدید می‌کنی، وحشت نکن، فقط من‌ذهنی را بکش.

و متوجه می‌شوی این‌دفعه دیدت نافذ شد. چجوری نافذ شد؟ یک‌دفعه متوجه می‌شوید که دو نفر که دینشان متفاوت است هر دو انسان هستند، زن و مرد فرقی ندارند هر دو انسان هستند هر دو از جنس خدا هستند. این یعنی دیدتان نافذ شده.

انسان‌ها را نگاه می‌کنید، پوست را نمی‌بینید زیر پوست را می‌بینید. همانندگی را نمی‌بینید، برحسب همانندگی نمی‌بینید. بعد متوجه می‌شوید که سبک‌های زندگی، سبک‌های عبادت، باورهای دینی متفاوت، این‌ها سطحی هستند پوست هستند. انسان‌ها همه یک هشیاری بیش‌تر نیستند، چه زنشان چه مردشان، هیچ فرقی باهم ندارند.

و آن موقع ما می‌گوییم خیلی خب ما برای چه آمده‌ایم؟ برای این آمده‌ایم که همه‌مان به او زنده بشویم. پس همه‌مان یک منظور داریم. آیا باید به هم کمک کنیم در این راه؟ بله. چرا؟ وقتی به هم کمک کنیم همه‌مان به آن یک منظور که زنده شدن به اوست برسیم، جهان آبادان می‌شود. آن موقع می‌گوید که شما حرف نزنید، من از طریق شما حرف بزنم.

**پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا
تا زبانتان من شوم در گفت و گو**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)



این را از زبان زندگی می‌گوید، از آیه قرآن استفاده می‌کند. خُب اگر به قرآن معتقد هستیم باید عمل کنیم دیگر، خاموش بشویم، ذهنمان را خاموش کنیم. ذهنمان را خاموش کنیم، ناموسمان صفر می‌شود، چون در اثر گفت‌وگو و پریدن از فکری به فکر دیگر این من‌ذهنی ایجاد می‌شود، ناموسش هم ایجاد می‌شود، آدم زیر بار اشتباهش نمی‌رود.

«چشم‌ها چون شد گذاره»، یعنی اگر دید ما دیدیم که به آدم‌ها نگاه می‌کنیم، زندگی را می‌بینیم، خداییت را می‌بینیم، همه را از جنس زندگی می‌بینیم، در این صورت نور خداست. پس ما تبدیل شدیم یا داریم می‌شویم. در انسان‌ها «مغز» را می‌بیند یعنی زندگی را می‌بیند. در عین حال که آن‌ها «پوست» هم دارند، پوست دارند یعنی همانندگی دارند.

خُب شما اگر ببینید یک کسی همانیده شده، منقبض می‌شود، واکنش نشان می‌دهد به خاطر این که من‌ذهنی دارد، شما می‌خواهید به او کمک کنید یا می‌خواهید کله‌اش را بکنید؟ می‌گویید این مریض است، این من‌ذهنی دارد، باید کمک کنید بفهمد که من‌ذهنی دارد و شما هم می‌دانید که هر چقدر تنبیه کنید، من‌ذهنی‌اش قوی‌تر می‌شود. و اگر بکشید دردش می‌رود به یک سر دیگر، دردش از بین نمی‌رود.

این شخص باید بتواند دردهای خودش را خودش حل کند. هرکسی وظیفه دارد مسئولیت دارد دردهایی که خودش ایجاد کرده قبل از رفتن این‌ها را حل کند وگرنه به‌عنوان ارث می‌گذارد به این جهان می‌رود.

«مغزها بیند او در عین»، بعد آن موقع در انسان‌ها که ذره است، یک دفعه خورشید بقای خداوند را می‌بیند. می‌بیند در هر انسانی خداوند به صورت خورشید بی‌نهایت می‌خواهد طلوع کند و درست است که این شخص قطره است اما در آن اقیانوس بیکران خداوند هست.

پس هر انسانی، وقتی به وسیله ما این‌طوری دیده می‌شود، می‌گوییم این بالقوه یک خورشید است که باید از مرکز طلوع کند، کمک می‌کنیم که خورشیدش طلوع کند کمک می‌کنیم که به بی‌نهایت دریا برسد.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇

پس نتیجه گرفتیم که ما فضا را باز می‌کنیم، خودمان را در معرض جذب زندگی قرار می‌دهیم و با ذهنمان این میزان جذب را اندازه نمی‌گیریم. چون اگر این کار را بکنید شما دیگر از جنس ذهن شده‌اید و زندگی را ستایش نمی‌کنید و تحت تأثیر آن نیرو، به طرف آن هم جذب نمی‌شوید.

یکی از اصل‌هایی که باید رعایت کنید، این است که ذهن ما نمی‌تواند پیشرفت ما را در راه معنوی اندازه بگیرد و این جور قضاوت‌های ذهن، سبب ناامیدی می‌شود. فقط شما می‌توانید آثار را که دارد بهتر می‌شود، روزبه‌روز ببینید.

و اگر آثار را دیدید که مثلاً درون و بیرونتان، یعنی درونتان شادتر است، بیرونتان هم کارها روزبه‌روز بهتر می‌شود، یعنی شما کم‌تر مسئله می‌سازید، کم‌تر مانع می‌سازید، کم‌تر دشمن می‌سازید، کم‌تر درد درست می‌کنید و روزبه‌روز این‌ها کم‌تر می‌شوند، نگذارید من ذهنی‌تان از شما یک انسان کاملی بسازد و بگوید بس است دیگر، به اندازه کافی پیشرفت کرده‌اید و دوباره نروید به اصطلاح، پندار کمال درست کنید و دوباره آبروی مصنوعی صد من آهن درست کنید.



این شکل [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، می‌بینید که افسانه من ذهنی است که به موجب این، این دو بیت زیر پا گذاشته می‌شود. برای این‌که این دو بیت می‌گوید:

**بیا بیا که نیایی چو ما دگر یاری
چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلاری؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

کسی که این شکل [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، توصیفش می‌کند، یعنی درونش پر از همانندگی است، مقاومت و قضاوت دارد و من ذهنی درست کرده، در واقع فکر می‌کند که در این جهان، یاری بهتر از خداوند وجود دارد و خداوند را یار خودش نمی‌داند.



هر لحظه می‌گوید من از جنس جسم هستم و در دو جهان، جهان‌های ذهنی که ذهنش نشان می‌دهد، این جهان و آن جهان، دنبال یار می‌گردد که بهتر از خداوند است و روزگارش را، وقتش را، زندگی‌اش را تلف می‌کند در سوی‌های ذهنی و نقدش را گم کرده. نمی‌داند که نقدش این من‌ذهنی‌اش نیست، این دیده شدن نیست، دردهایش نیست، این گیج شدنش نیست، گم شدنش در فکرها نیست.

پس بنابراین زندگی را تبدیل به مانع و مسئله و درد و دشمن می‌کند و این را زندگی می‌داند و در جبر من‌ذهنی گرفتار است. گاهی اوقات هم فکر می‌کند که زندگی همین است، لزومی ندارد تغییر بکند. وقتی هم می‌خواهد تغییر بکند، اگر بخواهد، خواستش صمیمانه و از ته دل نیست. چون خودش را قبول دارد و فکر می‌کند این سبک زندگی همان است که برای آن آمده.

این افسانه من‌ذهنی‌ست، روزبه‌روز دردش بیشتر می‌شود و هشیاری‌اش کم‌تر می‌شود. شما اگر وضعتان با این وفق می‌دهد باید یک کاری برای خودتان بکنید که بیاید به حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکزتان را مرتب عدم کنید و شکر و صبر را ببینید و پرهیز کنید، این لحظه را با پذیرش و رضا شروع کنید.

اولین قدم را درست بردارید، یعنی فضا باز کنید در اطراف اتفاق این لحظه و برعکس شکل قبلی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، که از اتفاقات زندگی می‌خواهد، و درواقع در اتفاقات، اتفاق می‌افتد و عصبانی می‌شود و تمام هیجانات منفی به اصطلاح من‌ذهنی را نظیر خشم، نگرانی، اضطراب و حسادت، مقایسه و حس افسوس، حس خبط، حس گناه و خیلی چیزهای دیگر، حرص، این‌ها را تجربه می‌کند این شخص.

و برای این یکی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که مرکزش عدم است خواهیم دید که یواش‌یواش شادی بی‌سبب می‌آید و آفریننده می‌شود و فکرهای جدید درست می‌کند، راه‌حل به مرکزش می‌آید از طرف زندگی و می‌تواند مسائل درون و بیرونش را به اصطلاح حل کند. مسئله درست نمی‌کند دیگر.

وقتی مرکز عدم است، انسان به خرد کل دسترسی پیدا می‌کند، حس امنیتش را از خداوند می‌گیرد، هدایتش را از او می‌گیرد و پشتش این لحظه هست یا قدرت زندگی‌ست و می‌بینید که این شخص دارد به این دو بیت عمل می‌کند.

هی هر لحظه به «بیا بیا»، دارد به سوی زندگی می‌رود نه با من‌ذهنی، مرکزش را عدم کرده، با پای بی‌پایی می‌رود و در دو جهان، دنبال زندگی نمی‌گردد، دو جهان توهمی ندارد، در این لحظه وصل است و خداوند خودش را از

طریق مرکزش بیان می‌کند و در هیچ سویی نمی‌رود که وقتش را تلف کند، زندگی‌اش را تلف کند و تقدش را در اختیار خداوند گذاشته.

<p>شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)</p>	<p>شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)</p>
<p>شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)</p>

و همین‌طور این شکل [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، که در واقع مرکز، همانندگی است، می‌بینیم که چنین شخصی کم‌یابی‌اندیش است و عدم بلوغ زندگی دارد یا معنوی دارد. یعنی میزان هشیاری جسمی‌اش خیلی بالاتر از هشیاری حضورش است. بنابراین ارزش خودش را به‌عنوان امتداد خدا نمی‌داند.

این دو بیت نشان می‌دهد که چه کسی ارزش خودش را می‌داند، تقدش را در اختیار خداوند می‌گذارد، چه کسی تقدش را در اختیار غیر می‌گذارد. این شخص [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، تقدش را در اختیار غیر، یعنی هرچیز که ذهنش نشان می‌دهد و مربوط به این جهان است گذاشته.

ولی این یکی که مرکزش عدم است [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، ارزش خودش را دوباره پیدا کرده. می‌داند که خداوند از جنس فراوانی‌ست. فراوانی‌اندیش است و میزان هشیاری حضورش خیلی بیشتر از هشیاری جسمی‌اش است، این لحظه ارزش خودش را به‌عنوان امتداد خدا شناسایی می‌کند. بنابراین به خودش قول می‌دهد، به دیگران هم قول می‌دهد، عمل می‌کند. ایجاد تعهد می‌کند و اجرا می‌کند.

این هم [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، همان شش ضلعی‌ست که معمولاً به شما نشان می‌دهم. وقتی، گفتم الان، مرکزش عدم است [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، متوجه می‌شویم که به این دو بیت



عمل می‌کند. این لحظه وقتی فضا را باز می‌کند، مرکزش عدم می‌شود، دارد اعتراف می‌کند، من از جنس خداوند هستم.

الست را اقرار می‌کند، خودش را در معرض تغییر قضا و کن‌فکان قرار می‌دهد؛ یعنی می‌گوید من ذهنی‌ام دخالت نکند، خداوند یا زندگی با قانون قضا، من قضاوت نمی‌کنم، او تصمیم بگیرد و با سرعتی که کن‌فکان دارد، با شکوفایی او من می‌خواهم شکوفا بشوم.

بنابراین قلم زندگی که این لحظه زندگی هرکسی را در بیرون و درون می‌نویسد، خوب می‌نویسد. انعکاس مرکزش در بیرون چون عدم است همیشه زیباست و از حوادث ناگوار که اتفاق می‌افتد، شک را برطرف کند، امروز گفتم من ذهنی شک دارد و خیلی از خاصیت‌هایش هم در اثر مرکز عدم به اصطلاح به ما نشان داده می‌شود و ما آن‌ها را اجرا نمی‌کنیم، کارهای من ذهنی، نظم زندگی را اجرا می‌کنیم.

پس بنابراین ریب‌المنون یا اتفاقات بد به کسی که مرکزش عدم است اتفاق نمی‌افتد، دائماً در حالت تسلیم به خداوند است، یعنی فضا را باز می‌کند و چیزی را که ذهن نشان می‌دهد معطل می‌کند، یعنی دنبال ذهن نمی‌رود.

آدم‌های همانیده دنبال ذهن می‌روند و وقتی مرکز عدم می‌شود، ذهن به لحاظ فکر همانیده خاموش می‌شود و بالاخره متوجه می‌شود که باید به بی‌نهایت عمق یا بی‌نهایت وسعت خداوند زنده بشود و گرچه که با فضاگشایی این فراوانی را در درونش به اصطلاح تجربه می‌کند.

برعکس، آن یکی [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، این لحظه را اقرار نمی‌کند که از جنس الست است. به جای این‌که خودش را در معرض قضا و کن‌فکان قرار بدهد، در معرض سبب‌سازی ذهنی‌اش قرار می‌دهد. خودش سبب‌ساز است. من ذهنی‌اش سبب‌ساز است. به سوی جهنم می‌رود و مرتب قلم خدا بد می‌نویسد. در بیرون، اتفاقات بد می‌افتد. خیلی موقع‌ها مریضی‌های لاعلاج برایش رو می‌کند.

البته توجه کنید که هر کسی که مریضی می‌گیرد نباید فکر کند که ریب‌المنون است، خدا او را گرفته، نه این‌طوری نیست. اگر کسی مرکزش را عدم می‌کند واقعاً روی خودش کار می‌کند ممکن است اِشکالِ ژنتیکی هم دارد یا گاهی اوقات می‌بینید که ما روی خودمان فشارهای زیادی در گذشته آورده‌ایم و الآن آثارش معلوم می‌شود.

مدت‌ها چهل سال، پنجاه سال، به خودمان به وسیله من‌ذهنی فشار آورده‌ایم و این‌ها آثارشان را گذاشته‌اند. باید با عدم نگه‌داشتن مرکز، آثار این‌ها را ما کم کنیم.



ما می‌دانیم بدنمان مرتب ساخته می‌شود. لحظه به لحظه از نو ساخته می‌شود. اگر مرکزمان را عدم نگه داریم چه بسا که بدنمان از نو به خوبی ساخته بشود و سلامتی خودش را پیدا کند و کما این که خیلی موقع‌ها این بینندگان مان گفته‌اند که از خیلی از امراضی که من ذهنی به آن‌ها تحمیل کرده بود، رها شده‌اند.

به هر حال این شخص [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) تسلیم نمی‌شود، فضا را باز نمی‌کند و ذهنش کار می‌کند دائماً، در معرضِ فکرهای همانیده درد ایجاد می‌کند و درد می‌کشد. این شخص آزاد نخواهد شد، گرفتار خواهد شد. اگر چنین شخصی در مقام بالایی قرار بگیرد دنیا را می‌تواند خراب کند، یعنی هرکسی که پیرو او باشد، او را هم به جهنم می‌برد. خودش هم در جهنم زندگی می‌کند. و توجه می‌کنید راه بهشت [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) فقط از لحظه‌ای که ما مرکزمان را عدم می‌کنیم و فضاگشا می‌شویم باز می‌شود. پس این دو بیت را با هم بررسی کردیم.

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری چو ما به هر دو جهان خود کجاست دل‌داری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

فهمیدیم که مثل خداوند در جهان که ذهنمان نشان می‌دهد دل‌داری وجود ندارد. پس این چیزهایی را که در مرکزمان گذاشتیم، فکر می‌کنیم دل ما را نگه می‌دارند و پرورش می‌دهند، این‌ها دل ما را خراب می‌کنند.

بعد دوباره می‌گوید: «بیا بیا و به هر سوی»، یعنی سویِ ذهنی، زندگی‌ات را نبر که در آنجا تباه می‌شود برای این که نقد تو که از جنس من است، هشیاری تو، در بازار بیرون بین من‌های ذهنی خریدار ندارد.

«که نیست نقد تو را پیش غیر»، غیر چیزی است که ذهن نشان می‌دهد. هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد از جنس خدا نیست. پس خدا از طریق فضاگشایی خودش را یواش‌یواش به ما نشان می‌دهد. وقتی نشان می‌دهد ما از جنس او می‌شویم. باید از جنس او بشویم که او را بشناسیم.

و ابیاتی دوباره می‌خوانیم در تبیین این دو بیت اول. خوانده‌ایم که:

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشَد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی



یعنی به هر سوی فکری که برویم، به طریق همانندگی، ما به درد دچار می‌شویم. پول را ادامه بدهیم برویم که پول‌دار بشویم تا به زندگی برسیم و این لحظه زندگی را انکار کنیم، زندگی را در آینده بدانیم، می‌بینیم که بعد از ده سال به پول رسیدیم ولی به بلا هم رسیدیم. به مسائل زیادی رسیدیم و به زندگی نرسیدیم.

و در هر جهت فکری همانندگی را بگیریم برویم، به بلا می‌رسیم و آخر سر باید به این نتیجه برسیم که باید برگردیم به مرکز عدم و بی‌جهت بشویم، بی‌سو بشویم، آن‌جا ساکن بشویم، یعنی در این لحظه باید ساکن بشویم تکان نخوریم، به جهت فکری نرویم. می‌توانیم فکر کنیم ولی فکر ما نباید همانیده باشد.

این‌جا در بیت‌های اول صحبت مشتری هست. می‌گوید خودت را به این جهان ارائه نکن و در بیت‌های دیگر هم راجع به مشتری صحبت می‌کند و در این چند بیت می‌گوید که فقط یک مشتری وجود دارد و آن‌هم خداوند است.

مشتری کو سود دارد، خود یکی است لیک ایشان را در او ریب و شکی است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۱)

از هوای مشتری بی‌شکوه مشتری را باد دادند این گروه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۲)

پس بنابراین می‌گوید فقط یک مشتری که آن زندگی است، خداوند است، سود دارد. ما باید خودمان را به او بفروشیم. اما ما چون من‌ذهنی داریم و به هشیاری جسمی عادت کردیم در او شک داریم. ما شک داریم که واقعاً خداوندی وجود دارد، چون همه‌مان تقریباً آن‌هایی که من‌ذهنی دارند، اکثریت مردم جهان یک خدای ذهنی را می‌پرستند. خدای ذهنی هم کارشان را درست نمی‌کند، دائماً درد می‌دهد.

خیلی موقع‌ها ما معتقد می‌شویم به این‌که خداوند بله وجود دارد، منظورشان همین خدای ذهنی هست، ولی ظالم است، و استدلالشان هم این است که چرا مثلاً به فلانی خانه بزرگ‌تر داده، من در خیابان باید بخوابم.

درست است، خداوند ظالم نیست، ولی ما فکرهای مخرب داریم. نمی‌گوییم آن شخص که صاحب خانه است او ندارد. این‌که وضعیت جهان به‌نظر مغشوش می‌آید و به‌هم ریخته، به‌علت این است که نظم و سبک زندگی من‌ذهنی غالب است، دارد آن‌جا را اداره می‌کند، نه نظمی که از خرد کل می‌آید که همه‌چیز را اداره می‌کند.

ما خودمان را از آن نظم خارج کردیم. الان می‌خواهیم بگوییم که نه این نظم کلی جهان که کائنات را اداره می‌کند وجود دارد، ما از آن نظم خارج شدیم. می‌خواهیم دسته جمعی به هم‌دیگر کمک کنیم تا خودمان را تحت آن



نظم در بیاوریم. درست است؟ شک نداریم. اگر شما شک دارید تخریب را در جهان ببینید، هم به وسیله فرد هم به وسیله جمع.

شما ببینید که فرد در قالب جمع، در قالب من ذهنی جمعی، دو جور من داریم، یکی من فردی، یکی من جمعی. من فردی، که من ذهنی فردی است قدرتش محدود است، فو قش زندگی خودش را خراب می کند. می رود بدنش را خراب می کند، معتاد می شود، فکرها ی بد می کند با همسرش دعوا می کند، در خانه دعوا راه می اندازد، در بیرون می جنگد، بدن خودش را خراب می کند.

ولی این من ذهنی اگر برود در قالب جمع، برود بالا بالا بالا و این را هل بدهند برود بالا در آن جا می تواند خراب کاری هایی بکند که از دست من ذهنی فردی بر نمی آید.

ما الآن همه معتقد می شویم که ما باید نظم زندگی را رعایت کنیم، نه نظم یک من ذهنی را که خودمان بردیم آن بالا گذاشتیم و آن هم دیگر خودش را ممکن است یک آدم متفاوتی می داند. چون این من ذهنی بر «می دانم» به اصطلاح استوار است متأسفانه هر چه که مردم می گویند باور می کند.

یعنی اگر من، من ذهنی داشته باشم شما بگویید شما پروفیسورید؟ می گویم بله. شما دستتان واقعاً می تواند شفا بدهد؟ می گویم بله می دهد دیگر. به عقم نمی رسد که من همان آدم دیروزی هستم. من یک آدم معمولی هستم. این یادم می رود. این خاصیت من ذهنی است.

از هوای مشتری بی شکوه مشتری را باد دادند این گروه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۲)

یعنی مردم دنبال مشتری من های ذهنی بی شکوه هستند. ما می خواهیم خودمان را به دیگران بفروشیم برای همین است که می خواهیم دیده بشویم. همه ما می خواهیم دیده بشویم تا مردم ما را بخرند.

مشتری ماست الله اشتری از غم هر مشتری هین برتر آ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

«کسی که فرموده است: «خداوند می خرد»، مشتری ماست. بهوش باش از غم مشتریان فاقد اعتبار بالاتر بیا.»

اِشْتَرَى: خرید



«کسی که فرموده است خداوند می‌خرد، مشتریِ ماست.» خداوند مشتریِ ماست. «بهوش باش از غم مشتریانِ فاقد اعتبار بالاتر بیایی.» یعنی شما از این شعرها نتیجه می‌گیرید که خودتان را به هیچ من‌ذهنی در این جهان ارائه نکنید و نفروشید. این‌ها در تبیینِ دو بیت اول است.

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»

«خداوند، جان و مال مومنان را به بهای بهشت خریده است...»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

این از این آیه هست، سوره توبه آیه ۱۱۱ می‌گوید که «خداوند، جان و مال مؤمنان را» یعنی همانندگی‌های مؤمنان را و دردهایشان را «به بهای بهشت خریده است.» یعنی اگر شما همانندگی با درد، همانندگی با تمام چیزهای ذهنی را از دست بدهید، یک‌راست می‌روید بهشت در این لحظه، و اختیار در این لحظه دست شماست.

هرکسی قدم اول را باید درست بردارد، ولی یک کسی ممکن است بگوید من درک کردم، می‌خواهم تمام همانندگی‌هایم را طبق این آیه بدهم به خداوند، در نتیجه فضای بی‌نهایت گشوده‌شده را از او بگیرم که این همین بهشت است.

مشتری جو که جویان تو است

عالم آغاز و پایان تو است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴)

هین مکش هر مشتری را تو به دست

عشق‌بازی با دو معشوقه بد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵)

زو نیابی سود و مایه گر خرد

نبودش خود قیمت عقل و خرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۶)

دست کشیدن: لمس کردن، گدایی کردن، دست دراز کردن از روی طمع. در اینجا منظور طلب کردن است.

توجه می‌کنید می‌گوید که تو دنبال مشتری‌ای برو «که جویان تو است»، تنها خداوند است که از طریق جذب‌اش، عنایتش، ما را دارد جست‌وجو می‌کند. امروز هم شعرهایش را خواندم. گفت اگر فضا را باز بکنی، مرده شروع می‌کند به زنده شدن، این من هستم که دارم زنده می‌شوم و می‌آیم به سوی من و بنابراین تو نگران آمدنش نشو.



یک مشتری ای بگو که تو را دارد جست و جو می کند، این خود زندگی است. و می داند اولت چه کسی بوده، آخرت چه کسی خواهد بود. اول ما او بوده، آخر ما هم او خواهد بود،

این وسط این من ذهنی ما را گیر انداخته، توجه می کنید؟ ما آمدیم یک مختصری همانیده بشویم، عالم اجسام را بشناسیم، گیر افتاده ایم این جا و قرین جمع هم نمی گذارد. شما درک داشته باشید که این موقت بوده، یک تجربه بوده که تا ده سالگی باید تمام می شد.

برای همین می گوید که هر مشتری من ذهنی را به طرف خود نکش. نمی توانی هم با این جهان عشق بازی کنی، هم با خداوند. آن موقع اگر در ذهن باشی با این جهان عشق بازی می کنی، با خداوند ذهنی عشق بازی می کنی، نمی ارزد می گوید.

زو نیابی سود و مایه گر خرد نبودش خود قیمت عقل و خرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۶)

می گوید اگر این جهان تو را بخرد، کسی تو را بخرد، این ارزش ندارد برای تو. فرض کن شما را یکی بیاید تأیید کند، هزاران نفر شما را تأیید کنند ولی شما من ذهنی داشته باشید، آخر این چه فایده دارد؟ این مصنوعی است. برای چه شما زیر بار می روید که شما را تأیید کنند و بیاورند بالا؟ نروید بالا، خودتان را نفروشید.

و چندتا بیت دیگر می خوانم:

همه خلق در کشاکش، تو خراب و مست و دلخوش همه را نظاره می کن، هله از کنار بامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۳)

این بیت نشان می دهد که شما نباید تحت تأثیر قرین های فردی و جمعی قرار بگیرید، مخصوصاً جمعی. چیزی که روی ما خیلی نفوذ دارد، قرین جمعی است. ما از جمع تقلید می کنیم و اثر می پذیریم. «همه خلق» می گوید در کشاکش، ستیزه من ذهنی هستند.

اما اگر تو فضا را باز کنی، تو می توانی مست باشی و خراب از می خدا باشی. «همه را نظاره می کن»، درگیر نشو، از کنار بام بلند. نگاه کن، قاطی نشو.

بیت بعدی می گوید:

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

از زبان زندگی مولانا به ما این طوری می‌گوید، ای انسان که آمدی من‌ذهنی درست کردی هم فردی، هم جمعی، تو مثل یک صحرا هستی که قوهٔ رویاندن گل‌ها را دارد، بارانش ما هستیم. پس همه باید فضاگشایی کنند تا این باران شروع کند به باریدن.

دَم او جان دهدت، رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُن فیکون ست، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

از علل بیا بیرون. ما در علل و سبب‌سازی ذهن خشکیدیم، مثل قدید امروز خواندیم. پس ای انسان، همین‌طور شما به خودتان نگاه کنید بگویید من یک صحرای خشک هستم و خداوند باران است، شروع باران از موقعی است که من فضاگشایی می‌کنم در اطراف اتفاق این لحظه، و من مثل یک شهر ویران هستم.

وضعیت جمعی انسان در روی زمین الآن مثل شهر خراب است و معمارش خداوند است. ولی اگر شما بگویید می‌دانم [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]، یعنی من‌ذهنی داشته باشید و افسانهٔ من‌ذهنی می‌دانم را به شما تحمیل کند و قضاوت کنید، نه این شهری که من دارم که درد ایجاد می‌کنم این همان شهر آباد است، در این صورت از باران خداوند محروم می‌شوی.

پس بنابراین مرکز را عدم می‌کنی، [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] فضا را باز می‌کنی، تا این صحرای خشک شما زیر باران الهامات الهی شروع کند به گل درآوردن. من‌ذهنی شما شروع کند به کوچک‌تر شدن، شما شروع کنید به شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها. یواش یواش خواهید دید که شهر خراب شما، شخص شما، شروع می‌کند در درون و بیرون آباد شدن، معمار آن خداوند است.

و این بیت می‌تواند شامل همه بشود، همه بشود. در ابیات قبلی خوانده‌ایم:

قضا که تیر حوادث به تو همی‌انداخت تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)



آبادانی از کی شروع می‌شود؟ از موقعی که شما مرکزتان را عدم می‌کنید. و می‌دانیم که قبلاً وقتی مرکز ما همانیده بود [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، قضا تیر حوادث به ما می‌انداخت. یعنی خداوند همانیدگی‌های ما را که جای خودش را گرفته و ما به منظورمان نزدیک نمی‌شویم، این همانیدگی‌ها را مورد اثبات تیرهای قضا قرار می‌دهد.

یعنی شما می‌بینید یک دفعه یک همانیدگی از شما که به آن افتخار می‌کردید، براساس آن دیده می‌شدید، از دستتان رفت. یک کسی پول زیادی جمع کرده، یک دفعه می‌بینید ضرر کرد، ورشکست شد، تمام آن از دستش رفت. و افتخار می‌کرد، به همه خودش را نشان می‌داد، پولش را نشان می‌داد، شرکتش را نشان می‌داد، می‌بینید همه‌اش رفت.

یا مقامی داشت به همه پُر می‌داد، می‌بینید مقامش رفت، چرا؟ برای این‌که قضا با تیر زد. ولی اگر مرکز را شما عدم کنید از لحظه‌ای که مرکز را عدم می‌کنید، می‌گوید خداوند سپری می‌کند، جلوی حوادث را برایتان می‌گیرد. و این را هم می‌دانید:

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم، از آن ابر بر سرت ببارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

پس بنابراین شما در این لحظه با من‌ذهنی‌تان تلخ نمی‌توانید بشوید، اگر بشوید از حالت رضا که مرکز عدم است، خارج شدید. پس بنابراین این عنایتی که امروز این قدر درباره‌اش صحبت کردیم که «جذبه» هست و «عنایت» هست، می‌گفت اصل جذبه است، یادتان است؟

لیکن ای خواجه‌تاش، کار کن بر امید آن جذبه مباش. «مرغ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش»، این‌ها را خواندیم. این به‌خاطر عنایت خداوند است. یعنی خیلی خلاصه آن چیزی که ما اسمش را می‌گذاریم زندگی و خداوند، انسان را رها نکرده‌است.

در هر حالتی هست، می‌خواهد بکشد از آن منجلاب بیرون، به شرط این‌که مرکزش را عدم کند و از این فکر بگذرد که چیزهای همانیده و یا چیزی در این جهان می‌تواند به او کمک کند. توجه می‌کنید علت این‌که او نمی‌تواند به ما کمک بکند، ما از آدم‌ها و از چیزها آویزان هستیم، کمک می‌خواهیم. هی می‌خواهیم شیرۀ این چیز را بکشیم، آن چیز را بکشیم، این را به دست بیاوریم، این اسباب را پله کنیم، از فلان شخص استفاده کنیم برای فلان



کاری، و تا بزرگ دیده بشویم، بزرگ بشویم. اگر شناسایی کنیم که این کار درست نیست و نکنیم و همین طور می بینید که توقعات ما، ما را تلخ می کند.

شما اگر توقعاتتان را از جهان بیرون صفر کنید، از آدمها مخصوصاً صفر کنید، خواهید دید که «رضا» می آید. خلاصه شما الآن نگویند که من چجوری راضی باشم؟ اصلاً امکان ندارد من راضی باشم.

من این چیزها را می خواهم و به من داده نشده، اتفاقاً آن چیزها از آسمان رضا می آید. همان چیزهایی که می خواهید اگر قرار باشد برکت داشته باشد از آسمان رضا می آید. برای همین می گوید، «هزار ابر عنایت» یعنی هزارتا چیزی که تو می خواهی، من به تو می دهم به شرطی که تو فضا را باز کنی، راضی باشی و خوش اخلاق باشی، نرمش داشته باشی، تا من به تو بتوانم کمک کنم.

بدون کمک او امروز متوجه می شویم که امکان ندارد ما پیشرفت کنیم. می گوید معمار منم، معمار منم، همین الآن خواندیم. باران من هستم، شما در صحرا بدون باران نمی توانید گل پرورش بدهید. الآن هم ما در صحرا هستیم، پژمرده شده ایم، باران رحمت الهی را می خواهیم.

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر

بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

یعنی که رحمت، پشت رحمت، پشت رحمت. فضاگشایی، پشت فضاگشایی و به یک رحمت قناعت نکن. شما از این ابیات باید استفاده کنید تا زندگی تان را درست کنید. «رضا»، «رحمت اندر رحمت»، قانع نشدن به یک رحمت، نگویند بس شد.

اجازه ندهید من ذهنی تان بیاید، یا دیگران بیایند شما را تحریک کنند بگویند که شما استاد شدید، بس است دیگر، وضعت خیلی خوب شده، چکار می کنی؟ باور نکن. برو، برو، برو، برای این که «بی نهایت حضرت است این بارگاه». توجه می کنید؟ این رفتن بی نهایت را. یعنی شما تا لحظه ای که می میرید باید فضاگشایی کنید، پیشرفت کنید.

ما صدری نداریم که به آن برسیم، مقامی نداریم به آن برسیم، چه می خواهد مقام معنوی، ما مقام معنوی نمی رسیم، صدر را رها کن، صدر تو راه است. و همین طور شما دنبال هدیه نگردید به خداوند بگویند با ذهنتان.



من نمی‌گویم مرا هدیه دهید

بلکه گفتم لایق هدیه شوید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)

هر لحظه با فضاگشایی، لایق رحمت و هدیه‌ی خداوند بشوید، و در ذهنتان نگویید که من باید این را بدهم. خداوند از شما چیزی نمی‌خواهد.

و این دو بیت:

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا

از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۱)

می‌گوید، رحمت خداوند به گذشته‌ی ما نگاه نمی‌کند، به بدعهدی ما نگاه نمی‌کند، یک دقیقه قبل من بدعهدی کردم، مرکز را درد کردم، الآن فضا را باز کنم، او را بیاورم دوباره رحمت می‌کند. نمی‌گوید که مثل ما انسان‌ها، دیگر نمی‌دهم، چندبار بدهم، تو نمی‌خواهی تربیت بشوی.

هر موقع که مرکز را عدم می‌کنید، رحمت می‌آید، مثل این‌که شما شیر آب را باز می‌کنید، شیر آب می‌گوید مثلاً چرا یک دقیقه پیش من را بستت؟ نه، هر موقع باز کنی، آب می‌آید.

پس بنابراین می‌گوید من به عهد بدت نگاه نمی‌کنم، من دائماً می‌بخشم، به‌خاطر این‌که من کرم دارم، من بی‌نهایتیم، من کارم بخشش است.

خداوند مثل خورشید عمل می‌کند، دائماً می‌تابد. اصلاً معلوم نیست به چه کسی می‌تابد، شما نمی‌توانید بگویید که آن‌ها بد هستند، به آن‌ها نتاب تو، به آن ناحیه نتاب، فقط به ما بتاب، نه. این لحظه اگر فضا را باز کردی، او را خواندی، به تو کمک می‌کند. و :

شاد باش و فارغ و ایمن که من

آن کنم با تو که باران، با چمن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)



من غم تو می خورم تو غم مَخور
 بر تو من مشفق ترم از صد پدر
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)
 هان و هان این راز را با کس مگو
 گرچه از تو، شه کند بس جستجو
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴)

درست است؟ می دانم اینها را خوانده ایم ولی در یک طرحی اینها را پشت سرهم بخوانید شما، بگذارید در طرحتان. یک دفعه می بینید که شما رحمت خداوند را قبول دارید. یک دفعه متوجه می شوید که شما فضا باز می کنید و انکار نمی کنید، رحمت را می گیرید.

ما در تنگ نظری و خسیس بودن ذهن هستیم، من ذهنی می گوید که در جهان چیزها کمیاب است، اگر مثلاً یکی دیگر شاد باشد به من کم تر می رسد، درحالتی که بی نهایت حضرت است این خداوند. این دیدها باید درست بشود دیگر. ما در من ذهنی می گوئیم که خب همسایه ما ناشاد باشد، فامیل ما ناشاد باشد، ما شاد باشیم که دیده بشویم که ما شاد هستیم و بیایند بگویند که شما چجوری شاد هستید آخر؟ می گوئیم ما می توانیم شاد باشیم دیگر، چون شما بلد نیستید شاد نیستید. این کار من ذهنی است.

دید زندگی هرچه بیشتر آدمها شادتر می شوند، ارتعاش شادی به هم دیگر سرایت می کند. هرچه وضع مردم به طور کلی همه بهتر می شود، ما حس خوش بختی بیشتر می توانیم بکنیم. من ذهنی می گوید نه، عکسش را، فراوانی اندیش نیست، کمیابی اندیش است.

پس می گوید که از جانب خداوند، تو شاد باش و خیالت جمع باشد، خاطر جمع باش، حس ایمنی بکن، که فضا را باز کن من با تو آن کار را می کنم که باران با چمن می کند. الآن شعرش را داشتیم گفت، تو یک وادی خشک هستی، من مثل باران هستم، هر موقع رضا داری، شاد هستی، قابل هدیه هستی، نرم هستی، رحمت می آید.

و خداوند غم ما را می خورد، یعنی گفت که وقتی این مرده تو زنده می شود، من خودم هستم که دارم به سوی خودم می آیم، تو نگران نباش که چجوری؟

توجه کنید مولانا مرتب می خواهد سبب سازی ذهن که ما همهاش می پرسیم، آخر چطوری؟ شما ذهناً به من ذهنی من توضیح بده آخر چطوری آدم از من ذهنی می رود به سوی خداوند؟ به خاطر همین توضیح است که در ذهن زندانی شده ایم، نمی دانیم.



می‌گوید من غم تو را می‌خورم، تو غم مخور، من از هزار پدر به تو مشفق‌ترم. یعنی تو در جهان، دو بیت اول می‌گوید دیگر، آدمی پیدا نمی‌کنی که مهربان‌تر از من باشد، نرو دنبال او، بیا دنبال من. منتها تو فضا را باز کن، این راز که از نظم من استفاده می‌کنی را، من دارم تو را زنده می‌کنم را، با کسی نگو، چون اگر بخواهی با کسی بگویی قطع می‌شود، از جنس ذهن می‌شود.

ما بخواهیم نقل کنیم به هم‌دیگر، هم‌دیگر را درست کنیم و یا خدایی نکرده توضیح بدهیم که والله ما این قدر از نظر معنوی پیشرفت می‌کنیم و کردیم که نگو دیگر اصلاً. اصلاً خود خدا شده‌ایم دیگر، این‌ها کار من ذهنی است.

هان و هان این راز را با کس مگو گرچه از تو شه کند بس جستجو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴)

بنابراین حتی من ذهنی خودت، من ذهنی دیگران، جست‌وجو کند، آقا، خانم، توضیح بده شما واقعاً چکار می‌کنید؟ من نمی‌دانم چکار می‌کنم، شما فضا را باز کن در درون خودت می‌فهمی.

بیت بعدی می‌گوید:

به غیر خدمت ما که مشارق شادی‌ست ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

می‌گوید باید خدمت من را بکنی، خدمت جهان و من ذهنی را نکنی. و خدمت او در همان لحظه اول که گفتیم، قدم اول را برمی‌داریم یعنی این لحظه، معلوم می‌شود. اگر این لحظه را خدمت را درست برمی‌داری، با فضاگشایی، خدمت او را می‌کنی.

می‌گوید من محل طلوع شادی هستم. پس ما باید در این لحظه فضاگشایی کنیم که شادی طلوع کند بیاید به سوی ما. «به غیر خدمت من که مشارق شادی‌ست»، خدمت من و من، محل طلوع شادی است.

«ندید خلق و نبیند»، یعنی انسان‌ها ندیده‌اند و نخواهند دید، در جهت‌های دیگر اگر به جهان خدمت کنند، «از شادی آثاری»، درست است دیگر؟ شما خدمت پولاتان را کردید می‌خواستید شادی بگیرید، شادی نیامد. درست است؟



در هر جهتی که رفتید دنبال شادی، شادی آن هست که، شادی با خوشی فرق دارد، حال دوجور است؛ یکی آدم من‌ذهنی داشته باشد، حالش تغییر می‌کند هی، می‌بینید که لحظه‌به‌لحظه حالش تغییر می‌کند، چون حالش به همانندگی‌ها بستگی دارد، حالش به این بستگی دارد که قضاوت شما نسبت به وضعیت همانندگی‌ها، چجوری است؟ آن حال، حال مصنوعی است، حال ذهنی است.

یک حال دیگری هست که حال زندگی است، حال فضای گشوده‌شده است، شادی از فضای گشوده‌شده طلوع می‌کند، مشرقش آن‌جاست.

می‌گوید یا فضا را باز می‌کند، شادی اصیل، آن چیزی که لازم دارد، شادی بدون سبب ذهنی می‌آید، یا فضا را می‌بندی دیگر روی شادی را نخواهی دید، چون این خوشی‌هایی که ما از جهان می‌گیریم، می‌بینید که موقتی و سطحی است و کم‌عمق است، درست است؟ خب کاملاً دیگر متوجه شدیم.

این شخص که در من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، مشرق شادی را دنیا می‌داند، برای همین دارد تلاش می‌کند که در سوهای مختلف برود، سوی پول برود، سوی انسان‌های دیگر برود، سوی دوست برود، سوی دشمن برود، سوی باور برود، سوی علم برود که شادی پیدا کند.

می‌گوید که خلق نخواهند دید و ندیده‌اند تا حالا. از اول بشر ندیده. فقط باید فضا را باز کنی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز را عدم کنی، این شادی بی‌سبب در این شکل هم هست، یعنی بدون سبب‌سازی ذهن، بدون دخالت ذهن، از اعماق وجود شما بجوشد بیاید بالا.

و یکی از کارهایی که ما می‌کنیم، توجه کنید، فکر کردن است. فکر کردن و عمل کردن باید در مسیر زندگی باشد. مطابق نظم زندگی باشد. این چند بیت را برایتان می‌خوانم:

فکر، آن باشد که بگشاید رهی

راه، آن باشد که پیش آید شهی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷)

شاه، آن باشد که از خود شه بُود

نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸)



اگر شما فضا را باز می‌کنید و فکر می‌کنید، این فکر فکر همانیده نیست. این فکر فکر درستی است. وقتی فضا را می‌بندید، خشمگین می‌شوید، یا واکنش نشان می‌دهید، فکر می‌کنید، من ذهنی دارد با سبب‌سازی فکر می‌کند. چه چیزی سبب خشم من شد؟ سببش را پیدا می‌کنید.

گفتم، تمام فکر و ذکر ذهن زیاد کردن همانیدگی‌هاست. شما این را ببینید که این فکر کردن نیست، این سبب‌سازی ذهن است.

ذهن هم‌هویت شده مثل ماشین فکرسازی است. خودش می‌چرخد، وقتی خودش می‌چرخد، این را می‌گوییم ذهن بدون ناظر.

ذهن بدون ناظر که شما تماشايش نکنید، به حال خودش ول کنید، این هر فکر غلطی را می‌کند، هر دردی هم که می‌خواهد ایجاد می‌کند. یک عده‌ای همین‌طورند که شب خوابشان نمی‌برد دیگر.

فکرشان زیر نظارت زندگی نیست، اما از وقتی که فضا را باز می‌کنیم و ناظر ذهنمان می‌شویم، ذهنمان همه فکر را نمی‌تواند بکند دیگر. پس بنابراین فکری را می‌کند که شما می‌خواهید. آن فکر فکری است که راه را باز می‌کند، بی‌راهه را نشان می‌دهد. راه همانیدگی‌ها را نشان می‌دهد، سواها را نشان می‌دهد و راه خوب آن است که در آن‌جا شاهی پیش بیاید.

شاه خداوند است یا اوست که در مرکز شما طلوع می‌کند. شما به ذات خودتان بیدار می‌شوید، قائم می‌شوید و می‌گوید شاه آن است که از طریق همانیدگی‌ها شاه نباشد، یعنی شما باید آن شاه بشوید. نه این‌که «به مخزن‌ها و لشکر شه» بشوید. پس یک فعالیت، یک خدمت که در این جهان می‌کنید، فکر است. درست است؟

پایین هم می‌گوید من به تو فکر داده‌ام که فکرهای من را بکنی و اجازه بدهید که چند بیت در این قسمت برایتان بخوانم.

هر که دید او نباشد دفع مرگ
دوست نبود، که نه میوه‌ستش، نه برگ
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۷)
کار آن کار است ای مُشتاقِ مَسْت
کاندر آن کار، ار رسد مرگت خوش است
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸)

شد نشان صدق ایمان ای جوان آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹)

این قسمت مولانا می‌خواهد بگوید که کار و فکر درست این است که در این لحظه من ذهنی کوچک‌تر بشود، شما نسبت به من ذهنی بمیرید و این مرگ خوشایند شما باشد، این کار است. اگر شما فضا را باز کنید، برعکس فکر مردم که می‌خواهند من ذهنی‌شان را نگه دارند و به رُخ شما بکشند، شما به آن‌ها کاری ندارید.

فقط به خدمت یا فکر کردن و عمل کردن خودتان توجه دارید. می‌گوید هرکسی که دید او دفع مرگ نیست، این‌جا دو جور مرگ هست، یکی این‌که آدم در ذهنش بمیرد. وقتی نسبت به من ذهنی کوچک‌تر می‌شویم، این مرگ در من ذهنی دارد از بین می‌رود.

دفع مرگ، یعنی دفع مردن در ذهن. هرکسی دیدش دفع مردن در ذهن نیست، او دوست ما نیست، «دوست نبُود»، برای این‌که نه میوه دارد، نه نوا، برگ یعنی نوا، سرمایه، هیچ‌چیز ندارد. این دید غلط است. پس آدم‌هایی که می‌آیند، می‌خواهند من ذهنی شما را قوی‌تر کنند یا تأیید کنند، این‌ها مرگ‌دوست نیستند.

می‌گوید «کار آن کار است» که، کدام کار را ما کار می‌گوییم؟ ای «مُشْتاقِ مَسْت» یعنی شما، که در این کار نسبت به من ذهنی بمیریم و اگر شما کاری می‌کنید که واقعاً خوشتان می‌آید بمیرید به من ذهنی، در این صورت شما «صدقِ ایمان» دارید، یعنی ایمانتان درست است.

پس هرکسی فضا را باز می‌کند، مرکزش را عدم می‌کند، هی باز می‌کند، باز می‌کند، باز می‌کند، من ذهنی‌اش کوچک‌تر می‌شود، شناخته می‌شود، زیر اداره خودش است و متوجه می‌شود که من ذهنی توهم است، سبب‌سازی ذهنش کم می‌شود و یواش‌یواش ذهنش زیر کنترل او درمی‌آید، این آدم ایمانش درست است، راستین است در ایمان داشتن؛ یعنی خداوند را قبول دارد، واقعاً قبول دارد، نه این‌که در ذهنش است، فقط می‌گوید من می‌خواهم زنده بشوم. هرکسی که من ذهنی را قوی‌تر می‌کند، فکر می‌کند من ذهنی را ضعیف‌تر می‌کند، این آدم منافق است، یا گبیج است، یا گم شده در فکرهایش.

گر نشد ایمان تو ای جان چنین نیست کامل، رو بجو اِکمال دین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰)

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست
بر دل تو، بی کراهت دوست، اوست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۱)
چون کراهت رفت، آن خود مرگ نیست
صورت مرگست و نُقلان کردنیست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۲)

یعنی نقل کردنیست. می‌گوید اگر ایمان شما این‌طوری نیست، یعنی شما فضا باز نمی‌کنید و نسبت به کوچک شدن متان کار نمی‌کنید و از این‌که من ذهنی شما کوچک بشود ناراحتید، کراهت دارید، در این صورت دین شما کامل نیست، برو دینت را کامل کن.

پس کار و فکر درست و اقدام درست این است که، در این لحظه ما مرکز را عدم کنیم، فضا را باز کنیم، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد معطل کنیم، اگر کسی خواست من ذهنی ما را تحریک کند، به صورت منفی یا مثبت از او دوری کنیم و خوشمان بیاید از مردن به من ذهنی یا از کوچک شدن من ذهنی خوشمان بیاید، از شناسایی همانیدگی‌ها خوشمان بیاید، از پرهیز خوشمان بیاید.

برای همین می‌گوید: «هر که اندر کار تو شد مرگ دوست»، هرکسی که بیاید به شما کمک کند، مثل مولانا، که ما مرگ نسبت به من ذهنی را دوست داشته باشیم، در این صورت و این برای ما سخت و زشت نباشد، دوست ما این است.

مولانا می‌بینید دوست ماست. کوچک شدن من ذهنی را برای ما آسان می‌کند. یک کاری می‌کند که نسبت به من ذهنی بمیریم و سختی نکشیم. دارد از جوانب مختلف موضوع را می‌شکافد، که بفهمیم به نفع ماست که نسبت به من ذهنی بمیریم.

اشکالی ندارد در این مجلس، این خانم یا این آقا بلند شده، می‌خواهد خودش را نشان بدهد، دیده بشود، همه دست بزنند، بگذار برای او بزنند. شما از این ناراحت نمی‌شوید که مورد توجه و دید مردم نیستید. «چون کراهت رفت، آن خود مرگ نیست».

وقتی زشتی مردن به من ذهنی در شما از بین رفت، آن دیگر مرگ نیست، بلکه نقل کردنیست. شما از ذهن منتقل می‌شوید به فضای یکتایی. صورتش مرگ است، ظاهراً شما می‌میرید، شما می‌بینید نسبت به یک چیزهایی کوچک می‌شوید، از طرف دیگر وسیع می‌شوید، به خدا دارید زنده می‌شوید و



چون کراهت رفت، مُردن نفع شد
 پس درست آید که مُردن، دفع شد
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۳)

دوست، حق است و، کسی کِشِ گفت او
 که تویی آن من و، من آن تو
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۴)

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد
 بسته عشق، او را به حَبَلٍ مِّنْ مَّسَدٍ
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۵)

این قسمت قسمت بسیار جالبی است از داستان «صدر جهان» و این چند بیت آینده هم بسیار، بسیار شیرین و جالبند و نشان می‌دهد که هرکسی که نسبت به من ذهنی بمیرد و به خدا زنده بشود، باید چجوری باشد. می‌گوید که وقتی زشتی مردن به من ذهنی رفت، در این صورت مردن در ذهن دفع شد، آن مرگ ما بود. پس این گفتن این که مردن دفع شد، درست است.

دوباره، اگر زشتی مردن نسبت به من ذهنی در چشم ما نباشد، در ذهن ما نباشد، پس مردن به من ذهنی نفع شد، یعنی ما می‌فهمیم به سود ماست، چرا؟ داریم زنده می‌شویم به یک موجودیت بهتر و بزرگ‌تری که آن خداست. «پس درست آید که مُردن» نفع شد، می‌گوید دوست خداوند است که او به ما گفته که تو مال منی، من آن تو هستم. خداوند می‌گوید تو مال منی، من هم مال تو هستم.

و الآن توضیح می‌دهد، می‌گوید: «گوش‌دار اکنون که عاشق می‌رسد»، اگر عاشق واقعی هستی این طوری باید باشی. «بسته عشق، او را به حَبَلٍ مِّنْ مَّسَدٍ»، این «حَبَلٍ مِّنْ مَّسَدٍ»، به عنوان برداشتی از آن آیه هست، مربوط به آن آیه نیست. می‌گوید عاشق که به سوی خداوند می‌رود، از ذهن می‌رود به سوی فضای یکتایی، درست مثل این که یک طنابی بسته‌اند به گردنش دارند می‌کشند.

این فقط برداشتی از این است.

«وَأَمْرَاتُهُ حَمَالَةَ الْحَطَبِ، فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ.»

«و زنش هیزم‌کش است. و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

(قرآن کریم، سوره مسد (۱۱۱)، آیات ۴ و ۵)

خلاصه،

چون بدید او چهره صدر جهان

گویا پدیدش از تن، مرغ جان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۶)

همچو چوب خشک افتاد آن تنش

سرد شد از فرق جان تا ناخنش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۷)

هرچه کردند از بخور و از گلاب

نه بجنبید و، نه آمد در خطاب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۸)

داستان درواقع رفتن وکیل بهسوی «صدر جهان» است، قصه در دفتر سوم است، یک مقدارش را قبلاً خوانده‌ایم. حالا، قصه رفتن ما بهسوی خداوند است. می‌گوید که وقتی فضا باز بشود، چهره خداوند را ببینیم به نظر می‌آید که از تمنان جانمان پرید.

جانمان می‌رود دیگر و منذهنی ما مثل چوب خشک می‌افتد. درواقع وقتی این شخص عاشق، «صدر جهان» را می‌بیند که آمده بوده او را ببیند، اول قهر کرده بود رفته بود و این‌ها، ما هم از خداوند قهر کرده‌ایم رفته‌ایم، الان برگشته‌ایم و فکر می‌کنیم که خداوند اگر ما را ببیند می‌کشد، تنبیه می‌کند ولی این‌طوری نیست.

می‌گوید که اگر شما فضاگشایی واقعی ببینید و چهره خدا را ببینید مثل این شخص، مثل چوب خشک می‌شوید و از فرق جان تا ناخن خشک شد، سرد شد، یعنی این منذهنی‌اش بی‌روح شد و هرچه از بخور و گلاب آمدند به سر و صورتش زدند، دیگر نه جنبید و نه شروع کرد به صحبت.

و تجسم صحنه این است که یک سروری، یک پادشاهی با اسب می‌آید، این شخص هم پیاده است، همین‌که او را می‌بیند، می‌افتد و بدنش بی‌جان می‌شود. یعنی ما هم از دیدن خداوند باید این‌طوری باشیم.

شاه چون دید آن مَزَعْفَر روی او

پس فرود آمد ز مَرکَب، سوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۹)



گفت: عاشق دوست می‌جوید به تفت چونکه معشوق آمد، آن عاشق برفت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۰)

عاشقِ حقی و حق آنست کو

چون بیاید، نبود از تو تایی مو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۱)

مُزَعْفَر: زرد، زعفرانی

تَفْت: گرمی و حرارت

تای مو: تار مو

بنابراین آن شخصی که سوار اسب بود وقتی چهره زرد او را دید، اگر ما هم واقعاً فضاگشایی درست کنیم و چهره زرد ما را خداوند ببیند، به بیت توجه کنید، «شاه چون دید آن مُزَعْفَر»، مُزَعْفَر یعنی زرد، زعفرانی شده.

تَفْت: گرمی و حرارت. تایی مو یعنی تار مو.

شاه می‌گوید وقتی روی زرد او را دید از اسب فرود آمد، به سوی او رفت. گفت هان! عاشق یعنی همین شخص، دوست، یعنی من را می‌جوید با حرارت، با عشق و چون من آمدم آن عاشق برفت.

وقتی خدا می‌آید، من ذهنی می‌میرد و الآن دارد نتیجه می‌گیرد، یعنی خلاصه‌اش این است، می‌گوید این شخص داشت می‌رفت به سوی «صدر جهان»، همین‌که او را دید افتاد بی‌هوش شد و رویش زرد شد، بی‌جان افتاد، هرچه گلاب و این‌ها سر و صورتش زدند، نه به حرف آمد، نه جنبید.

پس اگر ما خدا را ببینیم، نه دیگر من ذهنی ما می‌جنبد، نه شروع می‌کند به حرف زدن، یعنی حرف‌های من دار زدن. نمی‌خواهد دیگر بلند شود خودش را نشان بدهد، مورد توجه و تأیید قرار بگیرد. آن موقع آن شخص گفت هان! این عاشق واقعاً به گرمی، از ته دل، من را جست‌وجو می‌کرد، تا من را دید، مرد.

هرکسی هم حقیقتاً روی خدا را با فضاگشایی ببیند، سرد می‌شود و زبانش بند می‌آید. از هرکسی خرد کل حرف بزند، می‌فهمد که خردش مفرغ است، حرف نمی‌زند دیگر، می‌شود آدم خلاق. ما درواقع غافل از این هستیم که زندگی می‌تواند از طریق ما حرف بزند، خردورزی کند. درنتیجه هرلحظه می‌آییم بالا عقلمان را به کار می‌اندازیم یا به مردم نشان می‌دهیم.

پس ما دنبال زندگی یا خداوند نیستیم، نمی‌خواهیم به او زنده بشویم، می‌خواهیم خودمان را نشان بدهیم.



«گفت: عاشق دوست می‌جوید به نَفْت»، «چونکه معشوق آمد»، وقتی خدا آمد، آن عاشق که من‌ذهنی بود رفت. الان خودش نتیجه می‌گیرد:

عاشق حقی و حق آنست کو چون بیاید، نبود از تو تای مو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۱)

یعنی تو عاشق خدا هستی، وقتی او بیاید حتی از تو به اندازه تارِ مو هم نباید بماند. ولی در موردِ ما می‌گوییم خداوند آمده ما سر و مُر و گنده، یک من‌ذهنی بزرگ هم داریم. نیامده پس.

صد چو تو فانی‌ست پیش آن نظر عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۲)

سایه‌یی و، عاشقی بر آفتاب شمس آید، سایه لا‌گردد شتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۳)

پس می‌گوید که صد چو ما انسان‌ها پیش آن نظرِ واقعی فانی است. اگر آن نظری که الان مولانا می‌گوید و ما هم در این جا می‌خوانیم، در ما به‌وجود بیاید، در این صورت باید من‌های ذهنی فانی بشوند.

ما باید یک جایی بفهمیم که دیگر نباید حرف بزنیم، باید زندگی حرف بزند. ما باید تجربه کرده باشیم که این همه حرف زد، عقل من‌ذهنی‌ام را به‌کار انداختم و خراب کردم؛ الان مولانا می‌گوید که معمار من هستم، بگذار من درست کنم.

می‌گوید «عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟»، می‌گوید من‌ذهنی‌ات را واقعاً انکار می‌کنی؟ بله.

ما در یک جایی باید بگوییم واقعاً ما این من‌ذهنی نیستیم، نه این‌که بگوییم ما این من‌ذهنی نیستیم روزبه‌روز من‌ذهنی خودمان را قوی‌تر کنیم. بعد می‌گوید من‌ذهنی مثل سایه است و ما عاشقِ آفتاب هستیم. اگر قرار است آفتاب بیاید، این سایه باید از بین برود.

«شمس آید، سایه لا‌گردد شتاب»، دیده‌اید که ما سایه داریم، آفتاب از پشت ما می‌تابد، از بالا بتابد سایه نیست این. پس به‌تدریج که فضا را باز می‌کنیم و آفتاب درون ما بالا می‌آید باید این من‌ذهنی که سایه است برچیده بشود.



درست این حالت است شما پشت به آفتاب هستید می بینید مثلاً صد متر سایه دارید، همین که آفتاب می آید بالا می بینید سایه کوتاه می شود، کوتاه می شود، کوتاه می شود. وقتی آفتاب از بالا می تابد سایه صفر است. این طوری است برای شما؟

اگر این طوری است کارتان درست است؛ اگر نیست باید یک علاجه بکنید، پس درست کار نمی کنید. اگر نیست به این طرح و بیت ها خوب توجه کنید بگویید کجا اشکال دارم؟ من مطمئنم اگر درست گوش کنید اشکال خودتان را پیدا می کنید.

اگر «لا» نشدید، اگر سایه شما، یعنی من ذهنی شما باقی مانده، هنوز شما را دارد اذیت می کند شما درست گوش نمی کنید، تأمل نمی کنید، بیت را نمی خوانید بعد به خودتان نگاه کنید بگویید این بیت چه چیزی را در من عوض می کند؟ من این را بفهمم.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇



ما توجه کردیم که ما مثل یک سایه هستیم. وقتی آفتاب حقیقت آفتاب خداوند بیاید و فضای ما واقعاً باز بشود، ما مثل سایه از بین می‌رویم یا من‌ذهنی ما از بین می‌رود و شما آثار از بین رفتن من‌ذهنی را در خودتان مشاهده می‌کنید و قبل از این ابیات خواندیم که انسان اگر درست فضاگشایی کند درست تسلیم بشود، مرگ‌دوست می‌شود.

مرگ‌دوست نه این‌که بخواهد خودکشی کند، خوشش می‌آید که نسبت به من‌ذهنی کوچک‌تر بشود بمیرد، همانندگی‌اش را بیندازد، پرهیز کند، دوباره چیزی را به مرکزش نیاورد و از این‌که واقعاً توقعاتش کم شده یا اصلاً نیست، خوشش می‌آید.

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

و از کسی چیزی نخواستن، آسان می‌شود. برای این‌که می‌فهمد که این توقعات بی‌جاست. اگر توقع دارد باید فضا را باز کند از آن‌ور بیاید.

هزار صورت جنبان به خواب می‌بینی چو خواب رفت، نبینی ز خلق دیاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

می‌گوید که فکر کردن در ذهن شبیه خواب دیدن است. وقتی می‌گوییم «ذهن» منظورم ذهن همانیده است، همیشه. البته ما ذهن ساده‌شده هم داریم. وقتی هیچ همانندگی نداشته باشیم باز هم ذهن داریم؟ بله.

این ذهن اسبابی می‌شود، ابزاری می‌شود برای خلاقیت، برای به فرمول درآوردن و به‌حالت ادبی درآوردن یا گفتن سخنان زندگی، مثل مولانا. مولانا با ذهن بدون «من» این‌ها را گفته.

فرق ما و مولانا این است که ما در ذهنمان «من» داریم، نمی‌توانیم حرف درست را بزنیم. همین که حرف خداوند را می‌خواهیم بزنیم قاطی می‌شود با این «خودم را می‌خواهم نشان بدهم، هر چه بیش‌تر بهتر، پس چرا به من نمی‌دهند؟ چرا کم رسیده؟» ما ذهن همانیده داریم. ذهن همانیده فلج است، نمی‌تواند حرف زندگی را بیان کند.

پس «هزار صورت جنبان به خواب می‌بینی» می‌گوید که همین‌طور که ما شب می‌خوابیم، می‌بینیم که آن‌جا مثلاً آدم‌های زیادی هستند، دارند با هم حرف می‌زنند یا بالاخره مبادله اطلاعات می‌کنند هر کاری می‌کنند، این‌ها را



می‌بینیم. فکر می‌کنیم این‌ها حقیقی‌اند. همین‌که بیدار می‌شویم، می‌بینیم که اصلاً یک نفر هم نیست. پس این خواب بوده.

حالا برویم به خواب ذهن، می‌گوید در این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خواب ذهن هم ما یک‌دفعه متوجه می‌شویم که مردم دارند به ما ظلم می‌کنند، یکی حق ما را دارد می‌خورد، به ما کم می‌رسد و هزار جور فکر و خیالات در خواب ذهن می‌بینیم و دردش را می‌کشیم. کارهایی که اصلاً می‌توانست بدون درد باشد از کنارش رد بشویم برویم، می‌بینیم که دردش به ما غالب است، ما دردش را تجربه می‌کنیم.

علی‌الاصول به این نتیجه می‌رسیم که تمام دردهای بشری، غصه‌های بشری بیهوده است، از من‌ذهنی است، در خواب ذهن است. وظیفه و مسئولیت شخص شماست که الآن این برنامه را می‌بینید که از خواب ذهن بیدار بشوید یا حداقل بدانید که این هیجاناتی که به شما دست می‌دهد در خواب ذهن است.

شما مثل این است که خواب می‌بینید و اگر یک روزی در اثر [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضاگشایی از خواب بیدار بشوید، خواهید دید که هیچ‌کدام از این چیزهایی که شما تجربه می‌کردید، وجود ندارند. در اصل، در اصل یک هشیاری هست به نام خدا، خودش را از همه آدم‌ها بیان می‌کند. ما در عمق به او وصلیم.

در خواب آدم‌های زیادی هستند که جدا هستند و حرف می‌زنند و کار می‌کنند و این‌ها اصلاً کاری با هم ندارند، و با هم دشمنند یا دوستند یا فامیلند، این خواب است. اگر درست ببینی، باید ببینی که یک زندگی هست، یک خدا هست، در همه او هست. او می‌خواهد بکشد عقب در همه به خودش زنده بشود. در همه او حرف بزند، همه او را حس کنند، همه به او زنده بشوند.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

یکتایی یعنی این. مولانا می‌گوید صورت‌های جنبانِ خوابِ ذهنی را جدی نگیرید. صورت‌های جنبانِ من‌ذهنی ما، فکرهای ما هم هستند که خیلی برای ما جدی هستند. هی فکر می‌کنیم، عذاب می‌کشیم، فکر می‌کنیم خشمگین می‌شویم، فکر می‌کنیم حسود می‌شویم، فکر می‌کنیم پامی‌شویم می‌رویم با یکی دعوا می‌کنیم، فکر می‌کنیم تلفن را برمی‌داریم به یکی فحش می‌دهیم. چرا؟ برای این‌که در خواب فکر می‌کنیم این فکرها واقعاً ارزش دارند، جدی هستند.



خواب می‌بینیم من رئیس همه هستم. من داناتر از همه هستم. خواب می‌بینم، جدی می‌گیرم این موضوع را، به خودم می‌گیرم. چرا؟ خواب این موقعیتم را می‌گیرم، می‌بینم. تمام وضعیت‌های اجتماعی، اقتصادی، سیاسی ما خوابند. توجه می‌کنید؟

هزار صورت جنبان به خواب می‌بینی چو خواب رفت، نبینی ز خلق دیاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

پس می‌خواهیم بیدار بشویم. و این بیت‌ها را هم می‌خوانیم:

خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز در خواب، گرگ ببند، یا خوف رهزنی

در خواب، جان ببیند صد تیغ و صد سان

بیدار شد، نبیند زان جمله سوزنی

(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع ۴۳)

«خفته» یعنی کسی که خواب ذهن می‌بیند و فکرهايش را در خواب جدی می‌گیرد و بیدار نمی‌شود. شما می‌بینید از خواب یک فکر جدی آسیب‌زننده، ما بیدار می‌شویم می‌رویم به، اصلاً بیدار هم نمی‌شویم، از این خواب می‌پریم به آن خواب.

دیدید که در بعضی خواب‌ها آدم این خواب را تمام می‌کند می‌رود به خواب دیگر. فلانی را در خواب دیدم، آن‌که تمام شد رفتم فلانی را در خواب دیدم، بعد رفتم دیدم در شهر خودمان هستیم، آن‌جا با فلان کس بودم. هی خواب‌ها را به هم وصل می‌کند. ما هم در ذهن آن‌طوری هستیم.

«خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز» کسی که در خواب است و فکرهاي من‌ذهنی را جدی می‌گیرد، به‌خاطر هیچ‌چیز هزارتا غم می‌خورد، و در خواب می‌بیند یک گرگ او را می‌درد یا یک دزدی اموالش را می‌برد.

بعضی موقع‌ها می‌بینید اصلاً من مالی ندارم ببرند! خودم هم مالی نیستم که ببرند. اصلاً کی به من آسیب می‌زند؟ چه کارهام من؟ «در خواب، جان ببیند صد تیغ و صد سان» در خواب ذهن، جان آدمی که جان‌ذهنی است، صد شمشیر و صد نیزه می‌بیند. وقتی بیدار بشود، می‌بیند که نه بابا کو؟ حتی سوزن هم نیست!

در خواب فکر می‌کنیم همه توطئه کردند، می‌خواهند به ما ضرر بزنند. هزارتا دشمن ذهنی ساختیم که این‌ها می‌خواهند ما را بکشند آسیب بزنند، می‌رویم به آن‌ها می‌گوییم آقا شما دشمن ما هستید؟ می‌گوید آقا تو برو دنبال کارت من چه دشمنی با تو دارم؟! من کی خواستم به تو لطمه بزنم؟ باید بیدار بشویم.

و این بیت‌ها:

خفته آن باشد که او از هر خیال

دارد اومید و کند با او مقال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۳)

دیو را چون حور بیند او به خواب

پس ز شهوت ریزد او با دیو، آب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۴)

مقال: گفتار و گفتگو

حور: زن بغایت زیبای بهستی

«خفته» در ذهن آن است که از هر فکری که در ذهنش می‌آید بالا چون هویت دارد، با آن حرف می‌زند و امید به آن دارد، امید زندگی دارد. عرض کردم همه فکرای ما در ذهن چون همانیده هست، می‌گوییم این‌ها به ما زندگی خواهند داد. اگر در، فکر می‌کنید و یک چیزهایی تجسم می‌کنید مثلاً یک کسی را تجسم می‌کنید می‌آید به شما زندگی می‌دهد.

خیلی از آقایان یا خانم‌ها فکر می‌کنند باید ازدواج کنند تا به زندگی برسند، زندگی می‌آورد، مرا خوشبخت می‌کند، خوشبختی می‌آورد، از جدایی رها می‌کند من را، دیگر آن موقع خلقم تنگ نخواهد بود. این قدر تنها نخواهم ماند. این‌ها همه خواب‌های من‌ذهنی است.

چرا خواب است؟ برای این‌که تا فضا را باز نکنی به او زنده نشوی، هزار نفر هم بیاید تو از تنهایی نمی‌توانی بیرون بیایی. تو اگر تنها باشی، من‌ذهنی تو را تنها کرده باشد، این من‌ذهنی‌ست که این بلاها را سرت می‌آورد!

ما با من‌ذهنی از عارفی مثل مولانا و بزرگانمان نمی‌توانیم استفاده کنیم. از یک من‌ذهنی که بیاید با او ازدواج کنیم، می‌خواهیم با او خوشبخت بشویم؟! ما دردمان زیادتر می‌شود. این‌ها همه‌اش خواب و خیال است. برای همین این مثال را می‌زند.



می‌گویند این پسرها در یک سنی مُحْتَلَم می‌شوند. شیطان را به خواب می‌بینند و با او آب می‌ریزند، بعد پامی‌شوند می‌بینند که هیچی نیست. وقتی از خواب بیدار می‌شوند می‌بینند لباسشان کثیف شده ولی از حور و آن خانم زیبا خبری نیست. «دیو را چون حور بیند او به خواب» در خواب ذهن، «پس ز شهوت ریزد او با دیو، آب»

چونکه تخم نسل او در شوره ریخت او به خویش آمد، خیال از وی گریخت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۵)

ضعف سر بیند از آن و تن پلید

آه از آن نقش پدید ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۶)

وقتی می‌گویند تخم نسل آن جوان حرام شد، می‌توانست در جایی بریزد بچه بشود ولی هدر شد، وقتی هم زندگی ما در خواب و خیال ذهن حرام شد هدر شد، یک موقعی ما به خویش می‌آیم می‌بینیم هفتاد، هشتاد سالمان است، زندگی‌مان در خواب و خیال بیخود گذشته.

همان‌طور که آن جوان تین‌ایجر (نوجوان: tineyjer) در خواب می‌بیند، پامی‌شود می‌بیند که لباسش کثیف شده. سرش درد می‌کند و هیچی نبوده، دیو بوده، با دیو آب ریخته، آدم واقعی نبوده.

زندگی ما هم همین است در خواب، خواب ذهن. و اگر بیدار بشویم متوجه می‌شویم که تا حالا با دیو زندگی کردیم. این دیو بوده که از طریق ما، شیطان بوده که از جنس خودش، جنسیت خودش استفاده می‌کرده ما را به خواب فرو برده.

«ضعف سر بیند از آن و تن پلید» ببینید ما این ضعف سر را و تن پلید را، به صورت بدن خراب شده از امراض مختلف و این‌که هرچه بزرگ‌تر می‌شویم عقلمان کم‌تر می‌شود. هرچه بیش‌تر همانیده می‌شویم با یک مقامی با یک منسی با یک نقشی با یک دانشی، عقلمان کم‌تر می‌شود، ضعف سر! «ضعف سر» یعنی، تمثیل است دیگر، یعنی ضعف عقل، ضعف عقل!

شما نگاه کنید از وقتی که از سن بیست‌سالگی به شصت‌سالگی رسیدیم، نمان همین‌طور سالم مانده یا به انواع و اقسام امراض دچار شدیم؟ عقل ما بیش‌تر شده یا واقعاً کم‌تر شده؟ شادی ما در بیست‌سالگی که می‌رفتیم دانشگاه یا دبیرستان، آن موقع بیش‌تر بود یا الآن که پنجاه سالمان است؟ آن موقع ضعف سر پیدا کردیم. آه از



آن فکری که هم بدن ما را خراب می‌کند، هم فکر ما را خراب می‌کند، آثارش پدید است ولی خودش ناپدید است.

الآن نگاه می‌کنم می‌بینم خب تنم مریض است، عقلم کم شده، پس آن شیطان کو؟ می‌خواهم بگیرم بزنم او را، نیست. چه کسی من را این‌طوری خراب کرده؟ خب خواب، مولانا می‌گوید از خواب بیدار شو.

و همین‌طور:

چونکه غم بینی، تو استغفار کن غم به امر خالق آمد، کار کن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶)

استغفار: طلب مغفرت کردن، عذرخواهی

یکی از خواب‌های ما این است که غم به وسیله مردم یا خداوند به ما تحمیل می‌شود؛ نه، تفاوت دید است دیگر، من ذهنی می‌گویم این همه غم دارم، تازه از خدا تشکر کنم، شکر هم بکنم؟ نه. دید زندگی می‌گوید غم را در خودت می‌بینی، تو یک همانندگی داری، گرفتاری داری، ضعف سر داری، غم را در خودت دیدی، توبه کن، استغفار کن، معذرت بخواه، فضاگشایی کن، برگرد.

برای این‌که این غم به امر خداوند آمده که تو یک کار دیگری بکنی که کار خواب نیست، همین که فضا را باز کنی و این ذهن را یا آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد آن را معطل کنی، فلج کنی، از آن استفاده نکنی، از خواب بیدار شده‌ای. همین که ناظر ذهنت باشی، آن لحظه از خواب بیدار شده‌ای و غم به امر خالق آمده که ما به خودمان بیاییم، نه این‌که خداوند را ملامت کنیم یا دیگران را ملامت کنیم.

توجه کنید یکی از جنبه‌های این خواب، ملامت دیگران است و خود. بیداری یعنی فضاگشایی و قبول مسئولیت و عدم ملامت مردم یا خود برای گذشته؛ که من اشتباه کرده‌ام دیگر، من خواب بودم، خب الآن بیدار شده‌ام. الآن هم بیدار شده‌ام این لحظه زندگی‌ام ارزش دارد.

شما به آینه نگاه کنید خودتان را ببینید بگویید من به این فرد خدمت می‌خواهم بکنم و دوستش باشم، پس اولین قدم را در این لحظه درست برمی‌دارم یعنی فضاگشایی می‌کنم، دیگر نمی‌گذارم من ذهنی‌ام برود به گذشته و یک گذشته تلخ درست کند و به من تحمیل کند. من اصلاً داستان زندگی من خود من نیست. داستان زندگی



من در ذهنم است، من خودم هشیاری هستم، این لحظه بیدار شده‌ام و قدم اول را با فضاگشایی درست برمی‌دارم.

و این بیت:

فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جفّ القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

وقتی بیدار شدیم متوجه می‌شویم که اعمال خود ما بوده براساس من‌ذهنی‌مان که این غصه‌ها را به‌وجود آورده، الآن هم ادامه می‌دهم و معنی این‌که خداوند این لحظه درون و بیرون ما را با قلم خودش می‌نویسد، لحظه به لحظه همین است، او درست می‌نویسد من درست عمل نمی‌کنم. هرکس از خواب بیدار شود این را متوجه می‌شود.

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی»، حدیث است، توجه کنید تمام حدیث‌هایی که این‌جا می‌خوانیم حدیث معتبر است، حدیث و آیه قرآن که در این‌جا خوانده می‌شود حتماً این‌ها از دهان حضرت رسول درآمده است بیرون.

این حدیث‌هایی که مولانا آورده این‌طوری نیست که یکی گفته باشد واقعاً وارد کتاب شده باشد، نه، این مطلب بسیار معتبری است این‌که، «خشک شد قلم، به آنچه سزاوار بودی»، قلم خداوند که زندگی ما را ترسیم می‌کند، الآن خشک می‌شود به آن چیزی که شایسته‌اش هستیم.

اگر شما میزان فضاگشایی و هشیاری حضورتان مثلاً هشتاد درصد است، هشیاری جسمی‌تان بیست درصد است، هشتاد درصد شایستگی دارید. توجه می‌کنید؟ پس سزاوار زندگی خوب هستید.

اگر بیست درصد هشیاری حضور دارید، هشتاد درصد هشیاری جسمی توأم با درد، و این‌ها نتیجه اعمال خودت بوده و خودت هم من‌ذهنی بوده‌ای، فکر کردی می‌دانی سرکش بودی، و الآن به این روز دچار شده‌ای، در این صورت قلم خشک شد به آن چیزی که سزاوار بوده‌ای و الآن هم هر لحظه می‌شود، این مطلب هر لحظه



اجرا می‌شود؛ شما می‌گویید من سزاوار یا مستحق زندگی بهتر هستم؟ پس مسئولیت زندگی خودت را به‌عهده بگیر، هشیاری حضورت را ببر بالا.

همیشه یادمان باشد، جمع اشتباه می‌کند، شما از جمع تقلید نکنید.

و این بیت:

ذره‌یی گر جهد تو افزون بود در ترازوی خدا موزون بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

اگر شما این لحظه فضاگشایی کنید و چند لحظه هشیاری حضور داشته باشید و خرد زندگی جاری بشود به فکر و عملتان روی شما اثر دارد. یعنی خداوند ترازویی دارد که جهد شما را به فضاگشایی و ایجاد آسمان درونی بزرگ‌تر در نظر می‌گیرد. شما نباید بگویید آقا ما که هرکاری بکنیم که اصلاً اثر ندارد هیچ‌جا، بدبخت خدایی هستیم، نه، این درست نیست، این حرف من‌ذهنی است. الان می‌گوید:

ببند چشم خر و برگشای چشم خرد که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

ببینید چقدر محکم می‌گوید، «ببند چشم خر و»، چشم خر، چشم من‌ذهنی است، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، دیدن برحسب همانیدگی‌هاست، خر من‌ذهنی است. «ببند چشم خر و»، برحسب همانیدگی‌ها نبین.

«برگشای چشم خرد»، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یعنی فضا را باز کن مرکزت را عدم کن با آن چشم عدم ببین؛ که نفس [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، من‌ذهنی مثل خر است و حرص همانیدگی‌ها که می‌گوییم از هر همانیدگی هرچه بیشتر بهتر این مثل افسار ماست، آخر حیف نیست که ما به‌عنوان امتداد خدا افسار به گردنمان بکنیم بگوییم که یک همانیدگی افسار ما را بکشد، درحالی‌که ما می‌دانیم همانیدگی زندگی ندارد. شما جواب بدهید به خودتان.

و این چند بیت را برایتان می‌خوانم:

می‌روی در خواب، شادان چپ و راست هیچ دانی راه آن میدان کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۲)

تو ببند آن چشم و، خود تسلیم کن
خویش را بینی در آن شهر کهن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۳)
چشم چون بندی که صد چشم خمار
بند چشم توست این سو از غرار
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۴)

غرار: گول خوردن

می‌گوید که در خواب ذهن درحالی‌که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی، چپ و راست شادان می‌روی، یعنی خوشی به همانیدگی‌ها، تو می‌دانی راه فضای یکتایی کدام ور است؟ نه، نمی‌دانی.

می‌گوید تو اگر این چشم من‌ذهنی را ببندی، همین حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] است چشمش را ببندید، برحسب همانیدگی‌ها نبینید و چشم عدم را باز کنی، تو ببند آن چشم من‌ذهنی را و خودت را تسلیم زندگی کن، یک‌دفعه خودت را در آن شهر کهنه می‌بینی، یعنی در فضای یکتایی می‌بینی.

ولی می‌گوید که «چشم چون بندی که صد چشم خمار»، این خمار یعنی چشم‌های همانیدگی که به‌نظر تو زیباست دارد چشمک می‌زند به تو، تو باید چشمت را به این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، همانیدگی‌ها ببندی، خودت را در [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، شهر قدیمی می‌بینی یعنی فضای یکتایی است.

الآن می‌گوید چجوری ببندی چشم را درحالی‌که چشم‌های مست که دارند نگاه می‌کنند و تو هم به آن‌ها نگاه می‌کنی، یعنی همانیدگی‌هاست، «بند چشم توست»، این سو یعنی در سوی دنیا «از غرار»، از گول خوردن، از غفلت، از همانیدگی، از جهل.

یعنی ما این چشم من‌ذهنی را ببندیم، آن‌جا هستیم، نمی‌توانیم ببندیم، می‌گوید چجوری ببندیم؟ صدتا چیزی که چشم مست دارد یعنی به تو چشمک می‌زند تو عاشق آن‌ها هستی یعنی همانیدگی‌ها دارد به تو نگاه می‌کند، تو هم به آن‌ها نگاه می‌کنی، چجوری چشم روی آن‌ها ببندی، حرص زیاد کردن آن‌ها را نداشته باشی، پس شما می‌دانید چکار بکنید؟

چارچشمی تو ز عشق مشتری
بر امید مهتری و سروری
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۵)

ور بخشپی، مشتری بینی بخواب جغد بد کی خواب بیند جز خراب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۶)

مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ تو چه داری که فروشی؟ هیچ هیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۷)

خب این‌ها ابیات بیدارکننده هستند، یعنی چهارچشمی تو دنبال مشتری هستی که خودت را بفروشی، خودت را نشان بدهی، دیده بشوی به امید مهتری و سروری، می‌خواهی بزرگ همه شوی، می‌خواهی مردم به تو احترام بگذارند، مردم نه، من‌های ذهنی، که انسان اگر براساس حضورش مورد احترام باشد، به‌عنوان ارزش واقعی مورد احترام مردم باشد چون به مردم کمک می‌کند، هیچ اشکالی ندارد، ولی انسان بخواهد با من‌ذهنی‌اش بالا برود تا دیده بشود، سرور بشود، چجوری چشمش را به این دنیا ببندد که این دنیا و این افراد، ایشان را دارند هل می‌دهند می‌برند بالا، به‌خاطر بزرگ دیده شدن خودشان و این اشخاص، این من‌های ذهنی باید بدانند که این من‌های ذهنی مثل این خرسی که داستانش را می‌خوانیم وفا ندارند این‌ها یک‌دفعه تو را ول می‌کنند.

«ور بخشپی»، اگر بخوابی فقط در خواب مشتری را می‌بینی، مثل جغد، جغد چه در خواب می‌بیند؟ خراب، یعنی اگر تو فکر هم بکنی فقط خراب داری می‌کنی، مشتری می‌خواهی.

ما مخرب هستیم می‌گوییم آهای مردم بیایید مشتری ما بشوید، مشتری می‌خواهیم، هر دم به خودمان می‌پیچیم، آخر کسی از ما نمی‌پرسد تو برای فروش چه داری؟ می‌گوید هیچ هیچ.

هرکسی نگاه به خودش می‌گوید من مشتری می‌خواهم، من چه دارم بفروشم، اگر گفت هیچ هیچ، گفت بابا رها کن این مشتری‌یابی را.

گر دلت را نان بُدی یا چاشتی از خریداران فراغت داشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۸)

می‌گوید اگر دلت غذای خداگونه داشت، قوت الهی داشت، در این صورت دنبال خریدار نمی‌گشتی. هرکسی دنبال خریدار است حتماً در مرکزش غذا ندارد، غذای روح ندارد، آرامش ندارد، خرد خدایی ندارد، هدایت خدا را ندارد، هیچ قدرتی ندارد؛ یادمان باشد قدرت این جهانی قدرت نیست، فقط قدرت معنوی قدرت است برای



انسان. قدرت این دنیایی قدرت نیست. خیلی‌ها چشم را قدرت می‌دانند چشم ضعف است، از نظر زندگی ضعف است.

از نظر زندگی ضعف است. هر موقع ما خشمگین می‌شویم، داریم به ضعفمان اقرار می‌کنیم. «گر دلت را نان بُدی یا چاشتی»، اگر در دلت غذا بود، غذای روح بود، دنبال خریدار نمی‌گشتی. و:

چشم داری تو، به چشم خود نگر

منگر از چشم سفیهی بی‌خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۲)

گوش داری تو، به گوش خود شنو

گوش گولان را چرا باشی گرو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۳)

بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن

هم برای عقل خود اندیشه کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۴)

این‌ها را قبلاً هم خوانده‌ایم. ما چشم عدم داریم. خداوند به ما چشم داده، باید با آن چشم عدم نگاه کنیم. با چشم من‌ذهنی یا من‌های ذهنی که سفیه هستند، نگاه نمی‌کنیم و ما گوش هم داریم، گوش عدم داریم. در درونمان ما عدم‌بین داریم، عدم‌شنو داریم، همان ذات خدایی‌مان است.

به محض این‌که بخواهیم استفاده کنیم، به‌کار می‌افتد. «گوش داری تو، به گوش خود شنو»، گوش انسان‌های گول و احمق را چرا گرو شدی؟ چرا گوشت را داده‌ای دست آن‌ها؟ تو تقلید نکن. عرض کردم یکی از اشکالات من‌ذهنی تقلید است.

به‌جای تقلید فضا را باز کن، هشیاری نظر داشته باش. بگذار خداوند از طریق تو حرف بزند، ببیند. هشیاری او را داشته باش. برای خرد کل خودت اندیشه کن. فضا را باز کن، بگذار زندگی از طریق شما با ذهن بی‌هویت شما ببیند. هر موقع با من‌ذهنی، با هم‌هویت‌شدگی می‌اندیشیم، در واقع این‌ها را ما از طریق تقلید از دیگران گرفتیم.

شما وقتی می‌اندیشید، بگویید این لحظه من فضا باز کردم این اندیشه از من متولد شد؟ این فکر مال خودم است؟ یا نه یکی دیگر به من تلقین کرد، من دارم تقلید می‌کنم. و این سه بیت:



حِسِّ خُفَّاشْت، سَوِي مَغْرَبِ دَوَان

حِسِّ دُرِّپَاشْت، سَوِي مَشْرِقِ رَوَان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷)

راهِ حِسِّ، راهِ خِرَانِ اسْتِ ای سَوَار

ای خِرَانِ را تُو مَزَاحِمِ، شَرْمِ دَار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸)

پَنجِ حِسِّی هَسْت، جَزِ اَیْنِ پَنجِ حِسِّ

آن چُو زَرِّ سَرخِ و اَیْنِ حِسِّ هَا چُو مِسِّ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹)

دُرِّپَاش: نثار کننده مروارید، پاشنده مروارید، کنايه از حِسِّ روحاني انسان.

این لحظه فضا را می‌بندیم، حس خفاش داریم. به سوی مغرب می‌رود، به سوی مرگ می‌رود، به سوی تخریب می‌رود. فضا را باز می‌کنیم، حس دُرِّپَاش داریم. این به سوی خدا می‌رود، به سوی مشرق می‌رود. انتخاب‌کننده شما هستید و الآن به ما می‌گوید که اگر شما فضا را می‌بندید، راه حس یعنی من‌ذهنی را می‌روید، راه طبع را می‌روید، در این صورت این راه خِرَانِ است.

و آن موقع تو من‌ذهنی پیدا می‌کنی پر از درد که انسان مزاحم خرها هست. می‌خواهد بگوید که خر عقلش بیشتر از انسان من‌ذهنی است برای این که خر سود می‌رساند به انسان و یک انسانی که به لحاظ من‌ذهنی بزرگ شده، من‌های ذهنی دیگر را کمک نمی‌کند، مزاحم زندگی آن‌ها می‌شود.

شما نگاه کنید که یک کسی که ادعا دارد، دارد زندگی من‌های ذهنی را آسان‌تر می‌کند؟ می‌بینید مولانا آسان‌تر می‌کند. این ابیات را ما می‌خوانیم، بیدار می‌شویم. فکرهای خواب را جدی نمی‌گیریم. اشکالات خودمان را می‌بینیم. پس ما من‌ذهنی هستیم، مولانا دارد به ما کمک می‌کند. یک کسی ادعا دارد، به جای این که خُب من‌های ذهنی نمی‌دانند، زندگی آن‌ها را تسهیل کند، مزاحم آن‌هاست.

و می‌گوید پنج حس هست غیر از این پنج تا حس، غیر از این چشم، غیر از این گوش، غیر از این لامسه، غیر از این بویایی که در بیرون داریم ما و متعاقبش فکرهای همانیده ما. وقتی فضا را باز می‌کنیم، آن هشیاری هم حس دارد، آن هم می‌تواند ببیند، آن هم می‌تواند بشنود. می‌گوید که آن حس‌های هشیاری حضور، این‌ها مثل طلا هستند و این هشیاری من‌ذهنی و دیدن و شنیدن و فکر کردنش مثل مس است. این تخریب می‌کند، آن آباد می‌کند.



اندر آن بازار کایشان ماهرند حسّ مسّ را چون حسّ زر، کی خرنند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۰)

حسّ آبدان، قوت ظلمت می خورد حسّ جان، از آفتابی می چرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۱)

در بازار خداوند، در بازاری که نظم زندگی باید کار کند، همین بازار، نه بازاری که من‌های ذهنی هم‌دیگر را تقلید می‌کنند و تأیید می‌کنند. شما می‌دانید بالاخره نظم عقل کل باید زندگی ما را درست کند. هرچه ما به وسیله نظم من‌ذهنی خودمان را و جامعه را اداره می‌کنیم، به سوی تخریب می‌رویم، شما که می‌بینید.

الآن به جهان نگاه کنید، ببینید که نظم من‌ذهنی چکار می‌کند. «اندر آن بازار کایشان ماهرند»، در بازاری که نظم زندگی و نظم حضور کار می‌کند، آدم‌هایی مثل مولانا می‌خواهند جهان را آن‌طوری اداره کنند، خودشان را هم آن‌طوری اداره کنند، «حسّ مسّ» یعنی حسّ من‌ذهنی را کی می‌خرند؟

مولانا حرف من‌ذهنی را نمی‌خرد. ارزشی برای من‌ذهنی قائل نیست و حرف‌هایش و خواب‌های احتمالش. حس بدن‌ها، حس من‌های ذهنی غذای تاریکی می‌خورند. غذای من‌ذهنی غصه است، خشم است، ظلم است، حسادت است، اما حس جان، حس فضای گشوده شده از آفتاب زندگی می‌چرد. واضح است.

ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین که طبع سرکه فروش است و غوره افشاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

عقیده: شیره، در اینجا یعنی میوه
سرکه فروش: مجازاً اخم‌آلود، درد پخش‌کن
غوره افشاری: مجازاً ایجاد درد کردن، درد تولید کردن

«عقیده شیرین» یعنی شیرهای که شیرین است، میوه‌ای که رسیده و شیرین است. می‌گوید اگر میوه خوشمزه می‌خواهی، از باغ عشق بخواه؛ یعنی ما فرداً و جمعاً باید فضاگشایی کنیم و نظم عقل کل را، نظم عشق را، این‌که فقط یک هشیاری هست در همه باید حرف بزند، کار کند، آن را بیاوریم به زندگی‌مان.

اگر به‌طور جمعی نمی‌توانیم، می‌توانیم به‌طور فردی برای خودمان، برای خانواده‌مان این کار را بکنیم با همین مولانا. و الآن شما می‌دانید که میوه شیرین و رسیده که تلخ نیست، مثل غوره نیست، برای فرد، برای خانواده،



برای جامعه از باغ عشق می‌آید. برای این‌که باغ من‌ذهنی، طبع یعنی من‌ذهنی درد فروش است، «که طبع سرکه‌فروش است». سرکه معادل درد است.

کسی که سرکه‌فروش است، عبوس است. دائماً غصه دارد، غصه‌هایش را مَوْجَه می‌داند. عرض کردم درست دقت کنید خواهید دید شما از اول زندگی‌تان هرچه غصه خوردید، بیهوده بوده. اگر شما غصه می‌خورید به‌خاطر چیزهایی که به شما نرسیده، ظلم‌هایی که به شما شده، تقصیر خودتان است. اگر درست دقت کنید، می‌بینید خودتان آن بلاها را سر خودتان آوردید.

اگر شما غصه می‌خورید که نمی‌توانید زندگی دیگران را درست کنید، به‌خاطر دیگران غصه می‌خورید، شما همان هستید که:

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

آقا ما باید برویم به بیچارگان برسیم. اول به بیچارگی خودت برس. هرکسی به بیچارگی خودش می‌رسد و آن را معالجه می‌کند، بعد زندگی از طریق او می‌تواند حرف بزند، خردمند می‌شود، جهان را می‌تواند آبادان کند، بسم‌الله، بفرما، ولی هیچ چیزی نمی‌دانی فقط غصه می‌خوری این به‌درد نمی‌خورد که شما همان من‌ذهنی عبوس و سرکه‌فروش هستی. درد می‌فروشی و غوره‌افشار یعنی کسی که زیاد گریه می‌کند، یعنی دردسازی.

من‌ذهنی دردساز و دردپخش‌کن است و شما نمی‌توانید با من‌ذهنی میوه شیرین بچینید. در این جهان نمی‌توانید، والسلام. باید باغ عشق را باز کنید و هفته گذشته می‌گفت که «زهی باغی که من ترتیب کردم»، زهی شهری که من آباد کردم. شهرها را من آباد می‌کنم. باغت را من می‌چینم.

تو با من‌ذهنی آمدی باغ درست کردی، میوه‌اش درد است. شما می‌بینید باغ من‌ذهنی ما خارستان است. توجه کنید، ببینید واقعاً این‌طوری است؟ دسته‌جمعی کار کنیم، عوض کنیم.

عقیده می‌بینید یعنی شیره، در این‌جا به‌معنی میوه.

سرکه‌فروش: مجازاً اخم‌آلود، درد پخش‌کن

غوره‌افشاری یعنی مجازاً ایجاد درد کردن و درد تولید کردن.



و این من‌ذهنی هست [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که درد درست می‌کند و درد پخش می‌کند. فضا را باز می‌کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، وارد باغ عشق می‌شوی. شما به صورت فردی اگر روی خودتان کار کردید، دیدید که میوه شیرین را فقط از باغ عشق چیدید و این سه بیت را هفته گذشته داشتیم.

ز زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم

دهان اژدها را بردردم
طریق عشق را آباد کردم

زهی باغی که من ترتیب کردم
زهی شهری که من بنیاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

این‌ها از زبان خداوند است. یعنی خداوند می‌خواهد انسان‌ها را از زندان همانندگی که خودشان درست کردند، آزاد بکند و کسی که فضاگشایی بکند، در این صورت روانش شاد می‌شود. اژدها نماد من‌ذهنی است.

دهان می‌گوید من‌های ذهنی را دریدم و «طریق عشق را آباد کردم» و به‌به چه باغی من ترتیب کردم. اگر انسان‌ها با من‌ذهنی‌شان باغ درست نکنند، پارک درست نکنند، چیزهای غصه‌آلود همانندگی را در آن نچینند و تمام فکر و ذکرشان را برای حفظ نظم آن پارک یا باغ به‌کار نبرند، من باغشان را درست می‌کنم.

من باغشان را به هم می‌ریزم، خارستان را به هم می‌ریزم. باغی درست می‌کنم که میوه خوبی بدهد. «زهی شهری که من بنیاد کردم»، به‌به چه شهری که من درست می‌کنم اگر انسان‌ها بگذارند، با من‌ذهنی‌شان نخواهند شهر آباد بکنند، ولی متأسفانه می‌بینید که ما به‌طور فردی و جمعی باغمان را و شهرمان را به وسیله من‌ذهنی‌مان می‌خواهیم بسازیم. کار نخواهد کرد. و

چونکه سرکه سرگی افزون کند
پس شکر را واجب افزونی بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷)

سرگی: ترشی



اگر در این جهان من‌های ذهنی یا به‌طور کلی من‌ذهنی سرکه را زیاد کند، درد را زیاد کند، هرکسی که از جنس شکر است باید هی شکر بریزد، شکر بریزد به این جهان؛ یعنی شما باید فضا را باز کنید، هی شیرینی، شادی بریزید به این جهان.

وقتی درد به‌طور جمعی مردم را گرفتار می‌کند، همه می‌خواهند درد ایجاد کنند. موج درد در جهان برمی‌خیزد.

درد در این جهان زندگی می‌کند باید غذا بخورد. بعضی موقع‌ها به‌وسیله جمع می‌خواهد درد زیادی ایجاد کند. ما چرا جنگ می‌کنیم؟ یعنی احمقانه‌تر از جنگ چیز دیگری نیست در جهان، پیروزی دیو است. اگر راهی باشد جلوآش را بگیرد آدم، جلوی تخریب را گرفته، جلوی ایجاد درد را گرفته‌است.

توجه می‌کنید که کار ما که مربوط به منظور آمدن ما هم هست، کاهش درد است. امروز هم ما ایباتش را خواندیم می‌گفت که، مرگ باید در چشم تو زشت نباشد باید زیبا باشد. یک جنبه مرگ نسبت به من‌ذهنی، کاهش درد است.

اگر به یک کسی کمک می‌کنید که رنجش‌هایش را بیندازد، کینه‌اش را بیندازد، دارید درد جهان را کم می‌کنید.

و ما باید کمک کنیم هرکسی مشغول درمان دردهایش بشود. گفتیم درمانش وقتی فضاگشایی می‌کنید به‌وسیله خداوند است، که پایین می‌گوید که از این دکتر یعنی خداوند فراری نیست.

این سه بیت را قبلاً داشتیم:

شهر ما فردا پر از شکر شود

شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸)

در شکر غلطید ای حلواییان

هم‌چو طوطی، کوری صفرایان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۹)

نیشکر کوبید کار این است و بس

جان برافشانید یار این است و بس

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۰)



همه شما این‌ها را می‌دانید، من فقط برای یادآوری خواندم. وقتی همه ما فضا را باز کنیم، شهر انسانیت فردا پُر از شیرینی و شادی خواهد شد. الآن با این ابیات مولانا، شکر ارزان‌تر شده، ارزان شده و ارزان‌تر هم خواهد شد.

و به ما مولانا واقعاً محکم می‌گوید شما در شادی بغلطید ای کسانی که جنستان از شادی است. مانند طوطی باشید طوطی عاشقِ شکر است. کوری صفراییان یعنی من‌های ذهنی، آن‌ها عاشقِ غم هستند. شما برعکسِ علاقه صفراییان، من‌های ذهنی، عاشقِ شادیِ زندگی باشید.

و دائماً شادی بکوید. برعکسِ آن ابیاتی که الآن خواندیم شما شادی بکوید، شادی درست کنید در جهان پخش کنید. کار فقط این است که از درون این شادی را بیاوری و پخش کنی و به مردم جان بدهید. یک معنی‌اش این است، جانِ مردم را روحِ مردم را بالا ببرید، زندگی را کم نکنید.

و همین بیت را می‌خواستم بخوانم:

بیا به جانبِ دارالشفای خالقِ خویش کز آن طبیبِ ندارد گریزِ بیماری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

به ما می‌گوید، الآن فضا را باز کن بیا به دارالشفای یعنی بیمارستان، محلِ شفا. بیا به خانه شفابخشیِ خداوند خودت.

«بیا به جانبِ دارالشفای خالقِ خویش»، که از این طبیبِ خداوند که در اثر فضاگشایی تو را معالجه می‌کند هیچ بیماری نمی‌تواند فرار بکند. یعنی چاره‌ای ندارد جز این‌که به این طبیب برود، به طبیب جهان نمی‌تواند برود.

ما مرضِ همانندگی داریم، تا زمانی که این همانندگی در مرکز ما هست ما غم و غصه خواهیم داشت. پس به ما می‌گوید «بیا به جانبِ دارالشفای خالقِ خویش»، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، ما درحالی‌که من‌ذهنی داریم و بعضی موقع‌ها می‌گوییم اصلاً مریض نیستیم ولی بعضی موقع‌ها دردها این قدر زیاد می‌شوند، وقتی دیگر خوابمان نمی‌برد با همه ستیزه داریم، درون و بیرون ما خراب است می‌گوییم که نه دیگر مثل این‌که یک چیزمان هست، اقرار می‌کنیم.

این شخص باید فضا را باز کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، بیاید به سوی خانه شفابخشی یا بیمارستانِ خدای خودش. می‌گوید هیچ انسان که دچار من‌ذهنی است یا یک انسان همانیده است نمی‌تواند فرار کند از این کار، هیچ علاجی نداریم فضا را باز کنیم خودمان را در معرض شفابخشیِ زندگی یا خداوند قرار بدهیم.

انبیا گفتند: در دل علتیست که از آن در حق شناسی آفتیست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

پیغمبران گفته‌اند در دل ما یک مرضی وجود دارد که نمی‌گذارد این آفت، ما خدا را بشناسیم. ما من‌ذهنی را به جای خودمان گرفتیم، وقتی می‌خواهیم خداوند را بشناسیم، اگر خداوند را بشناسیم خودمان را شناخته‌ایم، ما نمی‌توانیم خود اصلی‌مان را بشناسیم در این کار اشکالی وجود دارد؛ اشکالش را می‌گوید «بیا به سوی دارالشفای خالق خویش»، این بیت را صدها بار خواندیم.

و:

تو سبب‌سازی و دانایی آن سلطان بین آنچه ممکن نبود در کف او امکان بین

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۲)

ما چون سبب‌سازی ذهن داریم به نظرمان می‌آید این کار را می‌کنم، آن کار را می‌کنم حال خوب می‌شود؛ در واقع ما داریم می‌گوییم اگر این همانندگی را تغییر بدهم زیادش کنم، آن یکی را هم زیاد کنم، این یکی را هم زیاد کنم حال خوب می‌شود. این سبب‌سازی ما در ذهن است این را رها کن.

تو بیا فضا را باز کن و سبب‌سازی و دانایی خداوند را ببین و بدان که آن چیزی را که در ذهنت غیرممکن می‌دانی در دست او ممکن است، یعنی حال ما خوب می‌شود.

باید سبب‌سازی و دانایی او را ببینیم نه سبب‌سازی و دانایی خودمان را که به ما می‌گوید که تو خوب نمی‌شوی، تو نمی‌توانی. تقریباً همه ما با سبب‌سازی ذهن به یک جبری رسیده‌ایم، این جبر مَنبَلان است. می‌گوید کاری نمی‌توانیم بکنیم علاجی نداریم، باید بروی به سوی تخریب و ایجاد درد بیشتر. ما اگر سبب‌سازی و دانایی سلطان را ببینیم می‌توانیم دردهای خودمان را درمان کنیم.

و همین‌طور این بیت قبلاً خواندم:

پرده‌های دیده را داروی صبر هم بسوزد، هم بسازد شرح صدر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱)

اگر صبر بکنیم و فضا را باز کنیم خواهیم دید که صبر سبب می‌شود که فضا باز بشود و باز بماند. فضا باز بماند درمان از آن‌جا می‌آید.

تو شفایی، چو بیایی خوش و رو بنمایی سپه رنج‌گریزند و نمایند قفا

به طبیبش چه حواله کنی ای آبِ حیات؟ از همانجا که رسد درد، همانجاست دوا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

شما معتقدید که بگویید به زندگی، خداوندا شفا تویی، چو بیایی، کی می‌آید؟ وقتی شما با رضا بدون توجه به این‌که ذهن چه می‌گوید، فضا را باز کنید و او خوش و خوب و، که این‌ها نشان می‌دهد شما خوش و، خوب و، اخلاق خوب دارید، رویش را به شما نشان بدهد.

وقتی رویش را نشان می‌دهد سپه درد می‌گریزد و پُشتش را به شما می‌کند، ولی ما چکار می‌کنیم؟ با من ذهنی می‌رویم به سوی طبیب این جهان. منتها طبیب این جهان یک طیف وسیعی دارد علاوه بر طبیب‌های این جهان که دکترِ طب هستند بلکه تقریباً هر همانندگی یک طبیب است.

خیلی‌ها فکر می‌کنند پولشان زیاد بشود، حالشان خوب می‌شود. خانه‌شان بزرگ بشود حالشان خوب می‌شود، تعدادی دوست پیدا کنند حالشان خوب می‌شود، همسر پیدا کنند حالشان خوب می‌شود.

می‌گوید که چرا این‌ها را به این فکرها می‌اندازی؟ تو چرا حواله می‌کنی به طبیب‌های این جهانی که ذهنشان به آن‌ها نشان می‌دهد ای آبِ زنده‌کننده، ای آبِ زندگی، ای خداوند.

«از همانجا که رسد درد، همانجاست دوا»، شما می‌دانید که هرچیزی به شما درد می‌دهد در اطراف همان چیز فضا باز کن درمان از همانجاست. فوراً درمانش را پیدا می‌کنید.

هرچیزی به شما درد می‌دهد، فضا باز کنید درمانش چسبیده است به آن. اگر بشناسید این همانندگی است یک‌دفعه می‌بینید که در شما میل انداختنش پیش می‌آید.

خودت را می‌توانی ببینی، ترازوی سنجش پیدا می‌کنید آیا این چیزی که به من درد می‌دهد واقعاً ارزش دارد برای من؟ این چه هست اصلاً، برای چه می‌خواهم این را من؟ چرا فکر می‌کنم نداشتن این باید به من درد بدهد؟ چه

می‌خواهم از این؟ درحالتی که شفا از آن‌ور است. این ابیات را باید تکرار کنید، بدانید چه چیزی شفا دارد و چه چیزی جفا دارد.

آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست مَشْنَوِش چون کار او ضد آمده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۶)

این بیت خیلی بیت خوبی است چرا؟ تقریباً تمام آن چیزهایی که نفس ما یعنی من‌ذهنی ما نشان می‌دهد عکسش کار زندگی است. «آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست»، اگر نفس شما می‌گوید فضاگشایی نکن، گذشت نکن، سخت بگیر، غصه بخور، هزارتا چیز دیگر هم می‌گوید، آن‌ها همه غلط هستند و برعکسش درست است. خیلی مهم است دیگر به تفصیل نمی‌توانیم برویم.

جهان مثال تن بی‌سر است بی آن شاه بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

می‌گوید اگر شما تا حالا فضاگشایی نکردید، من‌ذهنی دارید، شما یک جهان هستید و شما یک تنی هستید که سر ندارد. اگر کسی سر من‌ذهنی دارد شبیه این است که سر ندارد، [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی].

نه تنها تمام جهان را می‌گوید، ولی توجه کنید جهان سر دارد، تمام درختان سر دارند، طبیعت سر دارد، حیوانات سر دارند، فقط انسان است که سر ندارد. هر انسانی مثل یک کائنات است؛ یک جهان بزرگ است، منتها بی‌سر است چون سر من‌ذهنی دارد. «بی آن شاه» یعنی بدون خداوند. به محض این‌که [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، فضا را باز کند وصل بشود، دارای سر می‌شود.

الآن می‌گوید خیلی هم محکم می‌گوید می‌بینید، «بپیچ گرد چنان سر»، یعنی سرِ عدم، سر زندگی یعنی حول و حوش محور عدم بگرد، مانند این دستار یا همان عمامه‌ای که به سر می‌پیچند. همان‌طور که دستار دور سر می‌پیچد تو هم باید دور سر شاه یعنی خداوند بپیچی. یعنی خرد زندگی را بیاوری به زندگی‌ات.

پس این عقلی که [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]، از همان‌دگی‌ها می‌گیریم این عقل نیست، شبیه این است که ما سر نداریم.

[شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، وقتی مرکز عدم شد سر پیدا می‌کنیم و محکم باید بگیریم این سر عقل را.

و همین‌طور این سه بیت:



اندرین ره ترک کن طاق و طُرنَب تا قلاووزت نجنبد تو مَجْنَب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)

هرکه او بی سر بجنبد، دُم بُود جُنْبشش چون جُنْبش کژدُم بود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک پیشه او خستن اجسام پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)

خستن: آزدن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.

در راه رفتن به سوی فضای یکتایی، یکی شدن با زندگی، این سروصدای من‌ذهنی را بگذار کنار. «اندرین ره ترک کن طاق و طُرنَب»، طاق و طُرنَب یعنی سروصدا و آوازه هیاهوی من‌ذهنی، جلال و شکوه من‌ذهنی، همان چیزهایی که چشم ما را می‌گیرد، می‌گوید آقا فلانی را ببین فلان‌جا نشسته‌است، چه قدرتی دارد!

«اندرین ره ترک کن طاق و طُرنَب» نگو من می‌دانم، «تا قلاووزت نجنبد تو مَجْنَب» یعنی اگر مولانا شما را رهبری می‌کند، تا از مولانا نپرسیدی تو نجنب، چون سر نداری.

هرکه او بی سر بجنبد، دُم بُود جُنْبشش چون جُنْبش کژدُم بود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

هرکسی که با سر من‌ذهنی بجنبد که سر نیست، شبیه جنبدن دُم است. این تشبیه مولانا این است که بعضی از مثلاً آن سوسمارهای کوچک بودند، حتی ما بچه بودیم این‌ها را می‌گرفتیم یک‌دفعه دمشان کنده می‌شد. وقتی دمشان کنده می‌شد می‌انداختی آن‌جا، هی دم بالا می‌پرید این‌ور می‌پرید آن‌ور می‌پرید، هنوز زنده بود. ولی چون سر نداشت حرکتش با نظمی نبود که اگر سر داشت دنبال سر سوسمار می‌رفت.

این‌ها را چه می‌گفتند در فارسی؟ بزمچه می‌گفتند؟ آن چیزهای کوچولو که می‌خزند این‌جا هم زیاد است، آن‌ها را ما بچه بودیم می‌گرفتیم ولی دمش کنده می‌شد. دمش کنده می‌شد می‌انداختیم زمین و این‌ها حرکت‌های نامربوط می‌کردند.



من ذهنی هم از همان حرکات می‌کند. الآن می‌گویند هرکه بی‌سر بجنبند دم است، جنبشش مثل جنبش عقرب است. این کژ می‌رود دائماً کژ می‌رود، دائماً خلاف می‌کند. در شب ذهن کور است، زشت است، حرکاتش زشت است. و دائماً درد حمل می‌کند زهر می‌دهد. و پیشه او هم، حرفه‌اش خستن یا زخمی کردن هرکسی است که دارد به زندگی زنده می‌شود.

توجه می‌دهد که هرکه بی‌سر بجنبند آفت کسانی است که می‌خواهند با سر بجنبند. پس معلوم می‌شود باید خیلی مواظب بود.

سر بکوب آن را که سرش این بود خلق و خوی مستمرش این بود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲)

می‌گوید سر این کژدم را باید بکوبی. هرکسی مسئول است سر من ذهنی‌اش را بکوبد بی‌ارزشش کند، بگوید آقا من من ذهنی دارم سرم کار نمی‌کند، حرکات و اعمال سرم مثل دم است. من بروم ببینم مولانا چه می‌گوید، تا مولانا به من نگوید من حرکت نکنم برای یک مدتی، تا فضا درونم باز بشود سر پیدا کنم.

بازگرد از هست، سوی نیستی طالب ربی و ربانیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۸)

وقتی آدم «هست» دارد، یعنی در ذهنش حس وجود می‌کند، باز هم عقل ندارد دیگر. پس می‌گوید از هست از حالت حس وجود در ذهن، بیا به «نیستی» به مرکز عدم، چرا؟ در اصل واقعاً اصل ما طالب خداوند است طالب زنده شدن به زندگی است. درست است؟ و:

بازگرد اکنون تو در شرح عدم که چو پازهرست و، پنداریش سم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۵)

این «شرح عدم» واقعاً یعنی فضاگشایی، یعنی پس از این همه گفت‌وگو شما باید همه چیز را رها کنی بیایی به انبساط درون، در هر رویدادی انبساط درون تا خرد زندگی به دادت برسد، تا شفای زندگی به دادت برسد. «باز گرد اکنون» به فضاگشایی و گذاشتن عدم به مرکزت که او مثل پادزهر است، منتها ما چون به من ذهنی کوچک می‌شویم این را سم می‌دانیم.



انسان‌ها مرکز عدم را یا انبساط را که صبر می‌خواهد که یک خرد جدید می‌آید که مخالف آن خرد قبلی است، گفت هرچه این من‌ذهنی می‌گوید عکس‌گفته زندگی‌ست، مواظب باش! گفته‌های زندگی اگر خداوند از طریق تو به خلایق پرداخت، این سم نیست. ولی از نظر من‌ذهنی سم است، چون کوچک می‌شود.

این‌جا یک مطلبی وجود دارد که مهم است که شما یواش‌یواش که فضا را باز می‌کنید، خواهید دید که این دانشی که از این فضای گشوده‌شده می‌آید، عکس آن چیزهایی که قبلاً می‌دانستید. خُب شما می‌خواهید نظم من‌ذهنی و عقل من‌ذهنی‌تان را نگه دارید یا آن را بیندازید دور، این یکی را بگیرید؟ بستگی به شما دارد. بستگی به من ندارد بستگی به مولانا ندارد، بستگی به انتخاب شما در این لحظه دارد. شما این‌ها را می‌خوانید بدانید که پیش‌تر اوقات شاید همیشه، در ابتدا آنچه که مولانا می‌گوید و اگر درست بفهمید از فضای گشوده‌شده می‌آید، عکس آن چیزهایی‌ست که ما با نظم ذهنی و عقل ذهنی می‌دانیم، آن‌ها را باید بیندازیم دور، این یکی‌ها را باید ببینیم، «شرح عدم» را بیاوریم.

رحمتی، بی‌علتی بی‌خدمتی

آید از دریا، مبارک ساعتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

وقتی شما می‌آیید به این لحظه، این ساعت مبارکی‌ست و قدم را با فضاگشایی برمی‌دارید، خواهید دید که اصلاً لازم نیست ذهناً علت داشته باشد سببی داشته باشد، رحمت ایزدی می‌آید.

«رحمتی!» یعنی لطف ایزدی بدون علت من‌ذهنی بدون این‌که من‌ذهنی نشان بدهد باید این کار را بکنی این خدمت را بکنی، «از دریا» یعنی از سوی خداوند در یک ساعت مبارک یعنی این لحظه که شما فضا را باز می‌کنید، می‌آید. ذهن شما نمی‌تواند علت پیدا کند.

ذهن ما می‌گوید علت باید داشته باشد. علت ندارد! تو فقط طلب کن، طلب هم علت ندارد. این طلب در ما گروگان خداست، یعنی طلب در ذات ماست، علاقه ذات ما به سوی او است.

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

در کف شیر نر خون‌خواره‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

غیر از این‌که در این لحظه تسلیم بشویم به او، یعنی فضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و اتفاق را بی‌اثر کنیم و راضی باشیم چاره دیگری نداریم، چون «در کف شیر نر خون‌خواره» یعنی خداوند هستیم. ما همیشه با



نظم او کار می‌کنیم نه با نظم من ذهنی. شما دیده‌اید که نظم و عقل من ذهنی شما آخر سر درست در نمی‌آید، به شکست منجر می‌شود.

همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

می‌گوید «همه عالم» مانند تن‌اند و «تو سر و جان همه» هستی. «کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا؟» باز هم به صورتی همین مطلب است که ما در من ذهنی بی‌سر هستیم. این تن ما بدون این که سر او برگردد به ما، زنده نخواهیم شد.

صد هزاران سال ابلیس لعین بود ابدال، و امیرالمؤمنین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶)

«بود ابدال امیرالمؤمنین» یا «ابدال، و امیرالمؤمنین». «ابدال امیرالمؤمنین» بخوانیم یعنی می‌شود به جای امیرالمؤمنین نشسته بوده. «صد هزاران سال ابلیس لعین» در این جهان به جای «امیرالمؤمنین» نشسته، به عوض او نشسته و ما او را پرستش می‌کنیم و از او نجات می‌خواهیم. باید فضاگشایی کنیم نباید این کار را ادامه بدهیم. آن چیزی را که ذهن ما نشان می‌دهد که می‌تواند به ما زندگی بدهد، آن درست نیست. و ما می‌دانیم که من ذهنی ما نماینده ابلیس است:

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

این همیشه یادمان باشد. بنابراین من ذهنی ما ممکن است ابلیس را «امیرالمؤمنین» حساب کند و از او تبعیت کند، خودش خودش را هم عارف بداند.

اگر سیاه نه‌ای، آینه مده از دست که روح آینه توست و جسم زنگاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

می‌گوید اگر سیاه نیستی پر از ظلمت نیستی پر از جهل نیستی، یعنی اگر [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] همانیده نیستی، در این صورت آینه حضور را از دست نده. وقتی شما [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز می‌کنی این فضای باز



شده که ناظر ذهن است، این هم خداست هم شما هستید و این آینه است، هم آینه است هم ترازو. گفتیم این گوش و چشم دارد می‌تواند اندازه‌گیری کند. اتفاقاً پیشرفت معنوی ما را این آینه اندازه می‌گیرد.

پس اگر از طریق [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همانیدگی‌ها نمی‌بینی در جهل من‌ذهنی نیستی «سیاه» نیستی، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این آینه فضاگشایی را «از دست» «مده» که «روح آینه توست» یعنی این فضای گشوده شده که «روح» ماست که خودش را به ما نشان می‌دهد به صورت ناظر و «جسم» [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] من‌ذهنی، مثل زنگ آن است. پس آینه ما را زنگ گرفته. بله باید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آینه را از دست ندهیم.

این مطلب مهم است وقتی ما بچه‌هایمان را تربیت می‌کنیم که مادران باید مواظب باشند که بچه‌ها با آینه می‌آیند به این جهان. اگر در شکم مادرشان واقعاً درد نکشیده باشند، مادر درد زیادی نداده باشد و اشکال ژنتیکی هم نداشته باشند، سالم هستند این‌ها. بیشتر اوقات این بچه‌ها سالم هستند، آینه دارند یعنی وصل به زندگی هستند.

باید دائماً بچه‌هایشان را یک آتشفشان معنا ببینند، تحقیر نکنند، با عشق برخورد کنند، به عشق ارتعاش کنند، یعنی مرکزشان عدم باشد به زندگی ارتعاش کنند تا ارتعاش عشقی را این بچه بفهمد، تا این آینه‌ای که الان دارد این را زمین نگذارد.

ما می‌توانیم بچه‌هایمان را همانیده کنیم ولی مختصر، درحالی‌که هنوز وصل به خدا هستند و به جدایی نیفتند. برای همین می‌گوید که ای انسان «اگر سیاه نه‌ای» این آینه‌ای که خدا به تو داده، این را از دست نده به هیچ قیمتی از دست نده.

حالا شما هم که بزرگ هستید این را دوباره به دست بیاورید. هنوز می‌شود به دست آورد، با این اشعار مولانا می‌شود به دست آورد اگر از دست داده‌ایم. و بدانیم که اصل ما آینه و ترازوست که به جهان نگاه می‌کند با آن پنج تا حس و این همانیدگی‌ها که در این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شکل دیده می‌شود این زنگار است، زنگ آینه است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] باید پاکش کنیم.

آینه‌ات، دانی چرا غماز نیست؟ زانکه زنگار از رُخس ممتاز نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴)

شما می‌دانید چرا آینه زندگی‌تان درست نشان نمی‌دهد؟ برای این‌که زنگ‌ها را پاک نکردید.



من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را آینه‌ی دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۶)

یعنی من تو را ای انسان از عدم به وجود آوردم، یعنی خدا می‌گوید. تو را به تخت سلطنت نشاندم، یعنی تو پادشاه این جهان هستی، نوکر همانندگی‌ها نیستی. یک آینه‌ای به تو دادم که این آینه حضور است که ناظر به جهان است. وقتی شما می‌کشید عقب و فکرهایتان را می‌بینید، متوجه می‌شوید که آینه هستی. و این آینه را دادم که آینه را گم نکنی و بیایی خوی ما را بگیری. و همین‌طور این بیت:

ور تو ریو خویشتن را مُنْکری از ترازو و آینه، کی جان بری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۳)

ریو: مکر و حيله، نیرنگ

انسان‌ها می‌گویند ما من‌ذهنی نداریم، ما حيله‌گر نیستیم، برحسب همانندگی‌ها فکر نمی‌کنیم. خیلی خُب منکر هستی، ها؟ می‌گوید که اگر تو ترازو و آینه نداشته باشی در من‌ذهنی خواهی مُرد. چجوری نجات پیدا می‌کنی؟ یعنی تا زمانی که ما فضاگشایی نکنیم و این آینه و ترازو را به دست نگیریم، درست نبینیم جهان را، این ترازو است و آینه است که درست می‌بیند. آینه نشان می‌دهد، ترازو می‌سنجد. پس شما با من‌ذهنی و عقلش نمی‌سنجید. با آینه من‌ذهنی نمی‌بینید بلکه با ترازو و آینه زندگی باید ببینید که بتوانید از من‌ذهنی بروید بیرون.

این چند بیت را هم برایتان می‌خوانم:

گر طَمَع در آینه برخاستی
در نفاق، آن آینه چون ماستی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۷۲)

گر ترازو را طمع بودی به مال
راست کی گفتی ترازو وصف حال؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۷۳)



می‌گوید که اگر آینه طمع داشت، در این صورت آینه درست نشان نمی‌داد. آینه شبیه ما می‌شد. آینه منافق می‌شد. اگر طمع در آدم‌ها داشت یکی را که زشت بود خوشگل نشان می‌داد. از یکی بدش می‌آمد او را زشت نشان می‌داد. و اگر ترازو طمع به مال داشت دیگر ترازو نمی‌شد.

می‌گوید مثلاً من خرما را که می‌کشم، از خرما چون خوشم می‌آید یک کیلو را نیم کیلو می‌کشم ولی از بعضی چیزها بدم می‌آید آن‌ها را آن طرفی می‌کشم. پس مثلاً فرض کن که از تَرُب بدم می‌آید. آن‌ها را دو کیلویش را یک کیلو حساب می‌کنم که از دکان بروند بیرون، خوشم نمی‌آید ببینم.

گر ترازو را طمع بودی به مال راست کی گفتی ترازو وصف حال؟

(مولوی، مثنوی دفتر دوم، بیت ۵۷۳)

یعنی ما ترازوی غلط هستیم و آینه بد هستیم. جهان را غلط می‌بینیم. خودمان را هم غلط می‌بینیم و سنجش ما هم با عدالت زندگی همراه نیست گرچه خودمان را عادل‌ترین آدم‌ها می‌دانیم. می‌گوید:

آینه‌جویی‌ست نشان جمال که رُخَم از عیب و کَلَفِ عاری‌ست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۲)

آینه‌جویی: حالت کسی که در طلب آینه باشد.
کَلَف: لکه، لک و پیس

خلاصه معنی‌اش این است:

آینه‌جویی‌ست نشان جمال که رُخَم از عیب و کَلَفِ عاری‌ست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۲)

«آینه‌جویی» یعنی یک کسی که در طلب آینه باشد. می‌گوید کسانی که زیبا هستند دنبال آینه هستند. کسی که زشت باشد دنبال آینه نیست.

معنی‌اش این است که هرکسی که فضاگشایی کند و زیبایی خودش را ببیند، دنبال آینه حضور است. به صورت حضور ناظر می‌تواند به جهان نگاه کند. ما می‌دانیم که ما «اصلاً» زیبا هستیم ولی الآن در همانندگی‌ها گیر کرده‌ایم و برحسب آن‌ها می‌بینیم.

پس:

آینه جویی ست نشان جمال که رُخَم از عیب و کَلَف عاری ست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۲)

آینه جویی: حالت کسی که در طلب آینه باشد.
کَلَف یعنی لکه، لک و پیس.

کَلَف یعنی لکه، لک و پیس. و این بیت را هم می‌دانیم:

هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲)

شما می‌خواهید ترازویتان درست بشود باید با مولانا بنشینید ترازویتان درست بشود. اگر ترازو را با من‌های ذهنی بسنجید، ترازویتان خراب می‌شود. این چند بیت را بخوانم:

گفتم آخر آینه از بهر چیست؟
تا بداند هر کسی کو چیست و کیست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۴)

آینه آهن برای پوستهاست
آینه سیمای جان، سنگی بهاست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۵)

آینه جان نیست الا روی یار
روی آن یاری که باشد ز آن دیار
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۶)

آینه آهن: صفحه‌های صیقلی آهن که در قدیم به جای آینه به کار می‌رفته است.

می‌گوید من پرسیدم آینه برای چیست؟ ما برای چه باید آینه داشته باشیم؟ برای این‌که هرکسی بداند که چیست و کیست. وقتی می‌کشیم عقب، فضا را باز می‌کنیم و حضور ناظر می‌شویم، می‌فهمیم چه کسی هستیم و چه هستیم. می‌فهمیم این همانیدگی‌ها نیستیم.



می‌گوید آینه آهن، آینه را از آهن قدیم می‌ساختند. آینه معمولی که صورت را نشان می‌دهد این برای پوست است. یعنی آینه من‌ذهنی فقط همانندگی‌ها را نشان می‌دهد. اما آینه‌ای که من‌ذهنی را هم نشان می‌دهد به صورت حضور ناظر، این بهایش خیلی زیاد است یعنی این خیلی پر قیمت است. آینه حضور.

ولی می‌گوید آینه جان فقط روی یار است. باید فضا را باز کنی به او زنده بشوی تا آینه و ترازو دست بیاید. «روی آن یاری که باشد زان دیار»، آینه پس یا خداوند است یا کسی که به خداوند زنده شده. داریم راجع به آینه صحبت می‌کنیم. گفت آینه را از دست مده.

گفتم: ای دل آینه کُلی بجو

رَوَ به دریا، کار بر ناید به جُو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۷)

زین طلب بنده به کوی تو رسید

درد، مریم را به خرْمابن کشید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۸)

دیده تو چون دلم را دیده شد

شد دل نادیده، غرق دیده شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۹)

آینه کُلی: در اینجا اشاره به انسان‌های رشد یافته و به کمال رسیده می‌باشد.
خرْمابن: درخت خرما، نخل

به دل خودم گفتم، الآن ما به خودمان می‌گوییم، تو آینه کلی را جست‌وجو کن یعنی خدا را آینه کن و آینه من‌ذهنی را بگذار کنار. برای همین می‌گوید برو به دریا، فضا را باز کن برو به دریا، برو به سوی خدا. این جوی من‌ذهنی به درد نمی‌خورد. این چیزی که ذهن نشان می‌دهد به درد نمی‌خورد.

و من طلب این را دارم «زین طلب بنده به کوی تو رسید» من طلب دارم که واقعاً تو آینه خودت را دست من بدهی. یعنی تو به جای من ببینی و همین‌طور که درد، درد رسیدن به تو را دارم همین‌طور که مریم درد داشت و رفت به زیر درخت خرما، من هم دارم می‌آیم زیر درخت شیرینی تو.

خرْمابن یعنی درخت خرما. این البته مربوط به آیه قرآن است. یعنی این‌که شما الآن قبول می‌کنید از این غم‌ها و غصه‌های من‌ذهنی رها بشوید و طلب زنده شدن به او را دارید. برای همین آینه او را که از طریق فضاگشایی



دستتان می‌آید، این را می‌گیرید همه‌چیز را می‌بینید. مثل مریم می‌روید به زیر خرما بُن که الآن میوه‌های خوش‌مزه‌ای بچینید با فضاگشایی.

و می‌گوید چشم تو وقتی چشم دلم شد، «دیده تو چون دلم را دیده شد»، «شد دل نادیده»، یعنی آن دید من‌ذهنی رفت. چشم من‌ذهنی رفت برای این‌که غرق دیده شد. برای این‌که غرق آن چیزی که دیده بودم شد. یعنی تو که آمدی این من‌ذهنی من در تو غرق شد. فنا شد، از دست رفت.

این همان آیه است:

«فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ قَالَتْ يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَذَا وَكُنْتُ نَسِيًّا مَنْسِيًّا»

«درد زاییدن او را به سوی تنه درخت خرمایی کشانید. گفت: «ای کاش پیش از این مرده بودم و از یادها فراموش شده بودم.»»

(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۲۳)

این همین درد زایمانی است که ما را هم می‌گیرد. اگر درد زایمان واقعاً یعنی زاییده شدن ما از من‌ذهنی جدی باشد، ما می‌رویم زیر درخت شیرینی زندگی.

امروز هم ابیاتی خواندیم که گفت باید مُردن برای شما شیرین باشد. و می‌گوید:

آینه کُلی تو را دیدم اَبَد

دیدم اندر چشم تو، من نقشِ خود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۰)

گفتم: آخر خویش را من یافتم

در دو چشمش، راه روشن یافتم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۱)

گفت وَهَمَم: کان خیالِ توست هان

ذات خود را از خیالِ خود بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۲)

می‌گوید آینه کُلی و ابدی تو را من دیدم. این آینه کُلی و ابدی ما در واقع آمدن به این لحظه و زنده شدن به اوست. ما آینه هستیم. وقتی با چشم تو به جهان نگاه کردم به خودم هم نگاه کردم، دیدم خودم را که چه کسی هستم. من‌ذهنی را هم دیدم.



پس وقتی حقیقتاً برای مدتی فضا را باز می‌کنیم و ذهنمان را می‌بینیم و این حضور ناظر در واقع زنده شدنمان به ذاتمان است که این آینه کلی است. در واقع هیچ همانیدگی در مرکز ما نماند، ما آینه کلی او هستیم. همه چیز را نشان می‌دهیم. ابدی هم هست. اگر هیچ همانیدگی در مرکز ما نماند.

گفتم سرانجام خودم را یافتم. «در دو چشمش راه روشن یافتم»، وقتی با چشم او می‌بینم راه روشن را می‌بینم. اما و هم هم آمد. دوباره من ذهنی آمد. وقتی من ذهنی آمد یک چیزی آمد به مرکز، به من، خواست من را منحرف کند گفت آن خیال توست. مواظب باش!

«ذات خود را از خیال خود بدان»، می‌گوید بارها اگر ما زنده بشویم به او و هم ما به ما خواهد گفت که اشتباه می‌کنی این یک خواب است این آینه نیست. ولی شما با این ابیات متوجه می‌شوید که اگر آینه او دستتان آمد و هم شما گفت این خواب و خیال است این را بگذار کنار، این را قبول نکنید.

نقش من از چشم تو آواز داد

که منم تو، تو منی در اتحاد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۳)

و هم: خیال، پندار، آن قسمت از مغز که تخیل می‌کند

می‌گوید من به حرف و هم گوش نکردم. آن نقش اصلی من که خودم بود، از طریق دید تو به من آواز داد یعنی من به گوش خودم دوباره گفتم که من واقعاً تو هستم، تو هم من هستی. من با تو یکی شدم.

و این یکی بودنم را الآن می‌فهمم و درک می‌کنم و زنده به آن هستم. اگر و هم بیاید سراغم، من ذهنی بیاید بخواهد از این حال خارج کند بگوید که ببین، شما مردم را ببین، جمع را ببین، این حالتی که تو داری خواب است.

آن حقیقت این است که بیایی این‌جا مثل ما زندگی کنی و درد ایجاد کنی. هم‌هویت بشوی، مشغول همانیدگی‌ها بشوی. از طریق همانیدگی‌ها ببینی نه از طریق چشم خداوند. می‌گوید، نه!

این آینه من را از اشتباه درمی‌آورد. نقش اصلی من که زندگی اصلی من است، اصلم است، وقتی با چشم تو دید فهمید که در اتحاد، من تو هستم تو من هستی.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇



مولانا به ما گفت که مواظب باش آینه را از دست ندهی. هم به نوع بشر گفت که هرچه بیشتر عشق را و رفتار عشقی را به خانواده بیاوریم، آینه از دست بچه‌هایمان نمی‌رود.

و اگر ما به جدایی افتاده‌ایم، درواقع من ذهنی پُر قدرتی با درد به وجود آورده‌ایم، فعلاً آینه گم شده است، ولی می‌توانیم آینه را با فضاگشایی پیدا بکنیم.

و الآن می‌گویند که آن تاجری که نیک‌بخت است و طالع سعد دارد کجاست؟ این دانش را از من بخرد؟

کجاست تاجر مسعود مشتری طالع که گرم‌دار منش باشم و خریداری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

گرم‌دار: مشوق، به شوق آورنده

«گرم‌دار» یعنی غم‌خوار، و البته در بعضی جاها می‌توانیم گرم‌دار هم بخوانیم، که اگر آن‌طوری بخوانیم می‌شود گرم‌دارنده. و گرم‌دار به معنی غم‌خوار، هم به معنی مثبت، هم به معنی منفی می‌تواند به‌کار برود، که در این جا مثبت است.

از زبان خداوند می‌گویند، چه کسی حاضر است فضاگشایی کند؟ من ذهنی‌اش را به من بفروشد و خودش را در اختیار من قرار بدهد؟ و یک چنین تجارتی مسعود است، خوش‌شگون است. و یک چنین آدمی واقعاً طالع سعد دارد. اگر این کار را بکند اتفاقات خوبی برایش خواهد افتاد و من پشتیبانش هستم، لحظه‌به‌لحظه من اداره‌اش می‌کنم، من حمایتش می‌کنم، من بخشش و لطفم را به او می‌دهم.

خب شما که این برنامه را گوش می‌کنید، شما همان «تاجر مسعود مشتری طالع» هستید. تاجر هستید برای این که می‌خواهید خرید و فروش کنید، یک چیزی بدهید، یک چیزی بخرید. من ذهنی را بدهید، هشیاری نظر را بخرید.

اگر شما من ذهنی قوی داشته باشید [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، و زیر نفوذ «می‌دانم» آن باشید و ناموس بزرگی که آبروی پلاستیکی است به وجود آورده باشید، شما حاضر نخواهید بود که من ذهنی را بفروشید.

ولی امروز ابیاتی خواندیم در جهت این که شما آن‌ها را بخوانید، تکرار کنید و خودتان را متقاعد کنید که این چیزی که مولانا می‌گوید درست است.



پس «تاجر مسعود مشتری طالع»، مشتری طالع یعنی همین در طالعش مشتری هست. مشتری به عنوان یک سیاره، طالع سعد است. از لحاظ نجوم و آسترولوژی این طالع سعد است.

پس بنابراین شما هم نیک بخت هستید و هم خوش شانس، که این دانش را قبول می‌کنید و به کار می‌برید. و وقتی فضا را باز می‌کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌بینید که غم خوارتان، پشتیبانتان خداوند است.

و این بیت را می‌خوانیم:

**خیره میا، خیره مرو، جانب بازار جهان
زانکه درین بیع و شری، این ندهی، آن نبری**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۵)

بیع و شری: خرید و فروش

شما قانون جبران را خوب یاد گرفته‌اید و بهبوده به اصطلاح در بازار جهان، اگر من ذهنی را می‌خواهید حفظ کنید، رفت و آمد نکنید. شما تا من ذهنی را ندهید آن زندگی را، آن حضور را، آن نظر را، آن پشتیبانی خداوند را نمی‌توانید بگیرید.

و این سه بیت که قبلاً شاید خوانده‌ایم:

**مشتری کو سود، دارد خود یکی ست
لیک ایشان را در او ریب و شکی ست**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۱)

**از هوای مشتری بی شکوه
مشتری را باد دادند این گروه**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۲)

مشتری ماست الله اشتری

از غم هر مشتری هین برتر آ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

همین الآن این‌ها را خواندم، فقط برای یادآوری که شما یادتان نرود که شما مشتری گنج حضور هستید.

مشتربی جو که جویان تو است

عالم آغاز و پایان تو است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴)

هین مکش هر مشتری را تو به دست

عشق بازی با دو معشوقه بد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵)

پس تصمیم می‌گیریم که شما تاجر هستید، مشتری هستید و باید از غم مشتری‌های بی‌اعتبار یعنی من‌های ذهنی که می‌خواهند شما را بخرند، خودتان را به آن‌ها نفروشید، به دو بیت اول هم مربوط است. و خودتان را در اختیار زندگی قرار بدهید.

مُشتری را صابران دریافتند

چون سوی هر مشتری نشتاftند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷۰)

آنکه گردانید رو ز آن مشتری

بخت و اقبال و بقا شد زو بری

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷۱)

پس معلوم می‌شود که شما فضاگشایی می‌کنید، باید صبر کنید. صبر کنید و با من‌ذهنی‌تان نگویید کی می‌شود؟ من عجله دارم، چرا نیامد؟ صبر کنید ما نمی‌دانیم کی تبدیل می‌شویم.

مُشتری را صابران دریافتند

چون سوی هر مشتری نشتاftند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷۰)

«چون سوی هر مشتری»، یعنی سوی هر مشتری من‌ذهنی نشتاftند. و هرکسی که روی گرداند از مشتری، یعنی از خدا روی برگرداند گفت می‌خواهم به مردم بفروشم، که اغلب ما این کار را می‌کنیم، «بخت و اقبال و بقا شد زو بری».

بنابراین هم بخت، هم اقبال، این دیگر انتظار نباید داشته باشد زندگی‌اش درست بشود و اتفاقات خوب بیفتد و به زندگی قائم بشود، یعنی باقی بماند، به ابدیت برسد، آگاه بشود از این لحظه ابدی و ساکن باشد. این شخص باید از حافظه‌اش این منظور را دیگر بیرون کند اگر از خدا که مشتری است روی برگرداند، چرا؟ برای این‌که عجله می‌کند، سؤال می‌کند، با خط‌کش ذهنش اندازه می‌گیرد.



شما ممکن است واقعاً پیشرفت می‌کنید، اصلاً گوش کردن به گنج حضور یعنی پیشرفت. اگر شما پیشرفت نمی‌کردید، به این برنامه نمی‌توانستید گوش بدهید. چون این برنامه با ابزارهای مختلف بسیار قوی شما را به عنوان هشیاری، می‌خواهد از من‌ذهنی بکند، می‌خواهد به پرواز دریاورد، من‌ذهنی نمی‌تواند تحمل کند، این کار را عذاب می‌داند.

اگر کسی می‌خواهد خودش را نشان بدهد، دیده بشود، به این برنامه نمی‌تواند گوش بدهد، اگر گوش بدهد هم مدت کوتاهی گوش می‌دهد. چون از این حالت حرف نمی‌زند که کسی براساس همانندگی خودش را نمایان کند، پس قهر می‌کند می‌رود.

و این چند بیت:

**مر شما را نیز در سوداگری
دست کی جنبد چو نبود مشتری؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۱)

**کی نظاره اهل بخردین بود؟
آن نظاره گول گردیدن بود**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۲)

**پرس پرسان، کین به چند و آن به چند؟
از پی تعبیر وقت و ریش‌خند**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۳)

واقعاً در این موقعیت، پس از این همه برنامه، شما خودتان را یک آزمایشی بکنید، دارد می‌گوید که شما خودتان را بگذارید به‌جای خدا. اگر مشتری نجنبد، یک چیزی را شما می‌خواهید بفروشید، شما هم علاقه به سوداگری ندارید.

اگر ما خریدار می‌گویید خدا نیستیم، او هم علاقه‌ای به فروش ندارد. اگر ما حاضر نیستیم رحمت خدا را قبول کنیم، نکبت بیرون و بدبختی بیرون را قبول می‌کنیم، شبیه مغازه‌داری است که مشتری‌اش را می‌شناسد.

یک نفر آمده داخل، می‌داند که او پول ندارد بنابراین قدرت خرید ندارد، نمی‌تواند تصمیم بگیرد و فقط دارد نگاه می‌کند وقت تلف می‌کند، برای همین می‌گوید آیا شما تماشاچی بی‌پول هستید؟



کسی قدرتِ خرید دارد که پولش را از جیبش در بیاورد، بدهد یک پیراهن را بخرد. اگر در جیبش پول ندارد یا توانایی خرج کردن ندارد چجوری می‌تواند پیراهن بخرد؟ فقط می‌پرسد، آقا این پیراهن چند است؟ این قدر. آهان، خیلی ممنون، خداحافظِ شما.

آن مغازه‌دار هم مشتری‌اش را می‌شناسد، نمی‌جنبد وقتی همچنین مشتری که فقط تماشاجی است، وقت تلف می‌کند، دستش نمی‌جنبد. یعنی «نظاره» کسی که فقط برای تماشا می‌رود، اهلِ خریدن نیست.

خب شما تماشاجی هستید؟ یا می‌خواهید بخرید؟ از خودتان بپرسید. آن شخص فقط اهلِ گردیدن است، می‌خواهد بگردد، بی‌کار است که این مغازه آن مغازه، آقا این چند است؟ آن چند است؟

«پُرس پُرسان، کین به چند و آن به چند؟»، هی مغازه می‌پرسد آقا این کُت چند است؟ آن پیراهن چند است؟ آن شلوار چند است؟ نمی‌خواهد بخرد. برای «تعبیر وقت»، وقت گذراندن و مسخره کردن؛ آقا این که گران است، تخفیف ندارد؟ خب چند می‌خواهید؟ نه خوشم نیامد خداحافظِ شما.

از ملولی کاله می‌خواهد ز تو نیست آن کس مشتری و کاله‌جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۴)

کاله را صد بار دید و باز داد

جامه کی پیمود او؟ پیمود باد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۵)

کو قُدم و گرّ و فرّ مشتری

کو مزاح گنگلی سرسری

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۶)

کاله: کالا، متاع

جامه پیمودن: در این‌جا به معنی لباس خریدن

باد پیمودن: تعبیری است از بیهوده کاری

گنگل: هزل، مسخرگی، شوخی

کاله یعنی کالا. جامه پیمودن، در این‌جا به معنی خریدن لباس است. باد پیمودن، تعبیری است از بیهوده‌کاری.

گنگل یعنی هزل، مسخرگی، شوخی.



پس بنابراین یکی حوصله‌اش سررفته خانه، می‌گوید گنج حضور هم گوش بدهم، مولانا هم بخوانم ولی مشتری نیست. می‌خواهد بگوید که بخر دیگر، من ذهنی را بده، حضور را بخر، چقدر کیش می‌دهی؟

صدبار پیراهن را دید، باز داد نخرید. صدبار شما نمی‌توانید بگویید که بله آدم باید همانندگی با پول را از دست بدهد، شناسایی می‌کند، ولی از دست نمی‌دهد. صدبار به خودش می‌گوید. توجه می‌کنید؟

به خودش می‌گوید توقع نباید داشته باشم، باز هم توقع دارد. صد بار می‌گوید خشمگین نشوم، باز هم خشمگین می‌شود. صد بار می‌گوید نرنجم باز هم می‌رنجد. برای این‌که فضا باز نمی‌کند.

«جامه کی پیمود او؟»، کی پیراهن را خرید؟ باد خرید، هیچ چیز نخرید. مولانا می‌خواهد بگوید که واقعاً تصمیم بگیر در این لحظه، عمل کن، بخر، من ذهنی را رها کن.

چقدر باید اعتراف کنی که می‌خواهم «منم» را انکار کنم؟ راست می‌گوید من ذهنی را می‌خواهم کوچک کنم، ولی اگر قرار باشد که هر جا می‌رسی دیده بشوی، خودت را نشان بدهی، به بحث و جدل بپرداز، بخواهی دیگران را عوض کنی، این‌که نمی‌شود که.

باید به حرف مولانا گوش بدهی. امروز می‌گوید آینه را از دست نده. برو به شفاخانه خالق خودت، از این گریزی نیست. خودت را به مردم نفروش، این‌ها خریدار نیستند. خُب به این‌ها باید گوش بدهیم ما.

می‌گوید قدم جلال و شکوه مشتری کو؟ مشتری‌ای که می‌آید، می‌گوید آقا این پیراهن چند است؟ می‌گوید این قدر، خیلی خُب بده. آن مشتری است.

مشتری مولانا هم آن است که وقتی شنید، فهمید، شناسایی کرد، فوراً عمل کند. می‌گوید قدم مشتری با جلال و شکوه کجا؟ قدم یک آدم مسخره‌ای که می‌خواهد مسخره کند، آن کجا؟ مشخص است. و:

چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای

جز پی گنگل چه جوید حبه‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۷)

در تجارت نیستش سرمایه‌ای

پس چه شخص زشت او، چه سایه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۸)

مایه در بازار این دنیا زر است مایه آنجا عشق و دو چشم تر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۹)

چَته: جامه گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر بر تن کنند.

وقتی در اختیارش یک دلار هم نیست، بنابراین می‌رود دنبال لباس، کت شلوار، فقط برای مسخرگی می‌رود، پول که ندارد بخرد. ما هم آن فضای گشوده‌شده را نداریم که در این لحظه اولین قدم را درست برداریم، فضاگشایی نمی‌کنیم. برای همین می‌گوید سرمایه ما آن فضای گشوده‌شده است. وقتی تو اصلاً فضاگشایی نمی‌کنی، هر لحظه مقاومت می‌کنی، پس سرمایه‌ای برای تجارت معنوی نداری.

بنابراین شخص زشت آن شخص، این مشتری مسخره‌کننده با سایه یکی است. می‌خواهد مشتری را بگوید. آن شخص نه پول دارد، نه میل به خرید دارد، منتها آمده به مغازه و می‌خواهد وقت مغازه‌دار را تلف کند.

این‌جا هم کلاس معنوی می‌رود، ولی نمی‌خواهد تغییر کند و می‌گوید سرمایه در بازار این دنیا پول است، دلار است، ولی مایه در آن دنیا، در فضای گشوده‌شده عشق است، فضای گشوده‌شده است و دو چشم گریان هست؛ یعنی نیاز هست، زاری هست و خواستن هست، طلب هست. این دو چشم تر معادل همان چیزهایی است که قبلاً گفتیم. تمام شرایطی که لازم است تا رحمت ایزدی برسد، باران ایزدی برسد.

هر که او بی‌مایه‌ی بازار رفت عمر رفت و، بازگشت او خام تفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۰)

هی کجا بودی برادر؟ هیچ جا هی چه پختی بهر خوردن؟ هیچ با

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۱)

مشتری شو تا بجنبد دست من

لعل زاید معدن آبست من

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۲)

تفت: تند و با شتاب

هیچ‌با: آش هیچ و پوچ، با به معنی آش است.

آبست: آبستن



هر که بدون پول برود به بازار، عمرش تلف می‌شود و خام برمی‌گردد، هیچ‌چیزی نمی‌خرد. هر که هم بدون سرمایه فضای گشوده‌شده و مرکز عدم برود به بازار معنوی، هیچ‌چیزی گیرش نمی‌آید. به او می‌گویند که کجا بودی؟ تا حالا چکار کردی؟ هفتاد سالت است. می‌گوید هیچ‌جا، هیچ‌چیز، هیچ کاری نکردم.

چه پختی تا حالا که زندگی کردی؟ حضورت کو؟ تبدیلت کو؟ برای پختنت شادی داری؟ چه پختی؟ برای خوردن شادی داری؟ آرامش داری؟ امنیت داری؟ خردورزی می‌کنی؟ یک کتاب می‌توانی بنویسی که جوانان بخوانند؟ می‌گوید نه، هیچ‌چیز ندارم.

برای همین از جانب خدا می‌گوید: «مشتري شو تا بجنبد دست من»، فضا را باز کن، مشتري شو تا دست من بجنبد. «لعل زاید معدن آبست من». آبست یعنی آبستن، یعنی کسی که حامله است.

این معدن من از طریق تو می‌خواهد خرد را به این جهان بیاورد، عشق را به این جهان بیاورد. تو آبستن به خورشید هستی. بگذار من از تو خورشید را بالا بیاورم. خودم را در مرکز تو به صورت خورشید به تجلی دریاورم. مشتري شو، مشتري شو.

بیا و فکر من کن، که فکرت دادم چو لعل می‌خری، از کان من بخر باری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

می‌بینید این ابیات به هم‌دیگر کمک می‌کنند. به ما می‌گوید، بیا، تصمیم بگیر، انتخاب کن در این لحظه، بیا فکرها را بکن، بگذار من از طریق تو فکر کنم. فکر می‌کنی فضا را باز کن، درباره من فکر کن، درباره زنده شدن به من، پخش هشیاری من. برحسب همانیدگی‌ها فکر نکن. «بیا و فکر من کن»، که من به تو فکر دادم، توانایی فکر را به تو من دادم.

اگر تو می‌خواهی لعل بخری، از بازار نخر، از این دنیا نخر، از معدن من بخر. باری یعنی سرانجام، بالاخره. باری یعنی یک بار یا سرانجام. بالاخره تصمیم بگیر، حالا این تشخیص را بده، بگو من خریدارم، ولی هر لحظه نرو به ذهن و یک چیز این‌دنیایی را بخری. لعل می‌خری؟ از کان من بخر.

و هر موقع شما شروع کردید به فضاگشایی، واقعاً از آن بازار می‌خواهی چیزی بخری که اگر از خدا بخری، می‌شود لعل و جواهر آفریدگار بودن، عشق، زیبایی. خُب شما دیگر می‌بینید. من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، می‌خواهد از بیرون بخرد. دارد به او می‌گوید فضا را باز کن [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، از من بخر.

و این بیت را می‌خوانم:

این سخن و آواز، از اندیشه خاست تو ندانی بحر اندیشه کجاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۷)

این بیت مال دفتر اول است. می‌گوید که این سخن و آواز ما از اندیشه برمی‌خیزد، یعنی این اندیشه است که به سخن تبدیل می‌شود، ولی اندیشه از یک بحری برمی‌خیزد که بحر یکتایی است.

«تو ندانی» یعنی با ذهن نمی‌توانی تشخیص بدهی. پس چون با ذهن نمی‌توانی تشخیص بدهی «بحر اندیشه» کجاست، همیشه وقتی با ذهن می‌خواهی حرف بزنی، از من‌ذهنی حرف می‌زنی، از انگیزه‌های همانندگی حرف می‌زنی. اگر فضا را باز کنی، «بحر اندیشه» که به وسیله ذهن شناسایی نمی‌شود، خودش را به شما نشان می‌دهد. درست است؟

«این سخن و آواز، از اندیشه خاست»، یعنی یک دریایی هست، اندیشه از آن‌جا می‌آید بالا و تبدیل به سخن و آواز می‌شود که ما حرف می‌زنیم. پس مبدأ این فضای یکتایی است، به وسیله ذهن شناخته نمی‌شود.

ما اگر جدا باشیم، نمی‌توانیم از آن بحر اندیشه را بیاوریم. ما باید فضا را باز کنیم، به آن بحر آگاه باشیم، نه به وسیله ذهن شناسایی کنیم. یک عده‌ای می‌خواهند به وسیله ذهنشان «بحر اندیشه» را شناسایی کنند. نه، اندیشه وقتی از آن‌جا برخاست، نمی‌تواند برگردد دیگر آن‌جا را بشناسد.

بهترین کار این است که، بهترین نه، تنها کار، فضا را باز کنی، این فضای باز شده، آن هشیاری «بحر اندیشه» را می‌تواند ببیند و به آن تبدیل بشود و از آن‌جا می‌تواند اندیشه تولید کند.

آن موقع چون ذهن حس هویت ندارد، ما اندیشه‌های به اصطلاح او را فکر می‌کنیم. او می‌تواند از طریق ما آوازش را به جهان بپراکند، عشقش را به جهان بپراکند، مثل مولانا.

و هم‌چنین:

گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)



این بیت هم خواندیم. اگر ما فضا را باز کنیم، دیگر در انداختن تیر دخالت نمی‌کنیم، چون هویت داریم در تیراندازی خدا دخالت می‌کنیم. ما کمان هستیم، کمان تکان نمی‌خورد، کمان هویت ندارد، کمان در تیراندازی دخالت نمی‌کند. فقط کمان است. برای این‌که ما کمان بشویم، باید ساکن باشیم. اگر می‌خواهیم درست تیر بیندازیم، باید ساکن باشیم. خداوند از طریق ما فکر کند و همین‌طور:

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید

تا خطابِ اِرجعی را بشنوید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸)

یعنی بدون حس من‌ذهنی، بدون گوش من‌ذهنی، بدون فکر هم‌هویت‌شده باشید تا ندای «اِرجعی» را بشنوید، تا بشنوید که زندگی به شما می‌گوید به‌سوی من برگردید و در بیت دیگر می‌گوید که پنبه این گوش عدم ما، این گوش سر ماست.

تا زمانی که این گوش می‌شنود و براساس این شنیدن که مربوط به چیزهای این جهان است، ما حرف می‌زنیم، آن گوش سرمان کر است، گوش عدلمان کر است. پس برای این‌که گوش عدلمان بشنود، باید این گوش کر بشود.

این گوش کی کر می‌شود؟ وقتی که واقعاً شما انتظارتان را از جهان برای خوشبختی یا بدبختی قطع می‌کنید. همان‌طور که بارها گفتیم، اتفاقات را که ذهن نشان می‌دهد، درواقع برای این نمی‌افتند که ما بدبخت بشویم یا خوشبخت بشویم. اتفاقات برای بیداری ما می‌افتند.

پس اتفاقات را بی‌کار می‌کنیم. ما ندای اتفاق را نمی‌خواهیم بشنویم. ما می‌خواهیم آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد و اگر به آن هویت بدهیم، می‌شود پنبه آن گوش سر، این را بی‌کار کنیم. این موقعی بی‌کار می‌شود که شما بگویید این چیزی که گوش من می‌شنود از بیرون این زندگی ندارد. من باید ندای ارجعی را بشنوم. ندای ارجعی هم می‌دانید که درواقع خداوند هر لحظه می‌گوید به‌سوی من برگردید و ما نمی‌شنویم. او می‌گوید به‌سوی من برگردید ما به‌سوی دنیا می‌رویم. همین به‌سوی همان‌دگی رفتن را هرچه بیشتر بهتر را، ما به‌سوی خدا رفتن می‌دانیم و این‌که می‌گوید:

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی‌ست و، کلی کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)



این کلمه «کلی» را هم این جا هم می آورد و همین طور «آینه کلی» هم داشتیم و ما از خدا در واقع همانندگی ها را می خواهیم، در نتیجه کل زندگی مان را از دست می دهیم و خطاب زندگی را هم نمی شنویم.

و همین طور این سه بیت:

بیاموز از پیامبر کیمیایی
که هر چت حق دهد، می ده رضایی

همان لحظه در جنت گشاید
چو تو راضی شوی در ابتلایی

رسول غم اگر آید بر تو
کنارش گیر همچون آشنایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵)

پس از پیغمبر می گوید یک کیمیا یاد بگیر که هر چه خداوند این لحظه می دهد به آن رضا بده. درست در همان لحظه که یک ابتلا یک آزمایشی برای شخص شما آمده، اگر راضی بشوی، رضا داشته باشی، فضا را باز کنی شکایت نکنی، در بهشت باز می شود.

و اگر قاصد غم پهلوی تو آمد، قاصد غم یعنی یک ابتلا دارد می آید، یک چیزی را ذهن شما بد نشان می دهد، شما فضاگشایی کن و آن را بغل کن مثل این که یک دوست را دیدی.

لذت بی کرانه ای است، عشق شده ست نام او
قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

پس فضاگشایی و یکی شدن با او، یعنی عشق و تجلی خداوند از ما یک لذت بی کرانه است، این اسمش عشق است. متأسفانه مردم زندگی شان را بر اساس شکایت، بر اساس همانندگی ها گذاشته اند و در نتیجه زندگی را تبدیل به جفا می کنند.

یعنی چون ما از خداوند همانندگی ها را می خواهیم و بد و خوب می کنیم و شکایت می کنیم، در نتیجه وفا نمی کنیم. شکایت مساوی ست با فضابندی، فضابندی جفای ماست. وقتی جفا می کنیم ما، یعنی الست را اقرار نمی کنیم نمی گوییم از جنس زندگی هستیم، خداوند هم جفا می کند.

ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود، حرکت، نوسان

پس می‌گوید که توجه کنید راجع به فکر داریم صحبت می‌کنیم که گفت فکر من را بکن، من به تو فکر دادم که درباره من فکر کنی، درباره دنیا فکر نکنی. پس اگر ما ابیاتی از مولانا را مرتب تکرار کنیم و فکر واقعی را نه فکر همانیده را به جنبش دریاوریم، این ذکر این تکرار ابیات، این من‌ذهنی افسرده را شروع می‌کند به جان دادن.

امروز هم دوباره خواندیم گفت این من‌ذهنی افسرده، اگر تکان بخورد شروع کند به زنده شدن نه به نفس بلکه به زندگی، این خود خداوند است که از طریق این جنبش از ما شروع می‌کند به رفتن به سوی خودش.

این مطلب مهمی است که شما یاد بگیرید، چون شما را از این نگرانی که چجوری می‌شود از این من‌ذهنی به فضای یکتایی رفت، درمی‌آورد.

می‌دانید که شما نمی‌خواهید بروید، شما نمی‌خواهید راه چاه را پیدا کنید، شما فقط این ابیات را بخوانید ذکر کنید تکرار کنید، خواهید دید که این فکر خوبی است و زندگی را در شما بیدار می‌کند، به جنبش درمی‌آورد.

«ذکر را خورشید این افسرده ساز»، یعنی تکرار این ابیات، این من‌ذهنی مرده را که در واقع مثل گوشت خشک، این خشکیده منجمد شده، این شروع می‌کند به ارتعاش به زندگی و اگر ارتعاش کند به زندگی، مزاحمش نشویم بگذارید زندگی از درون شما برود به سوی خداوند و شما زنده بشوید به خدا.

به پای جانب آن کس برو که پایت داد بدو نگر به دو دیده که داد دیداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

به ما پا داده، این پاها را باید استفاده کنیم، نه این پایی که الان بدنمان روی آن هست. می‌گوید تشخیص داده که ما موجودی هستیم، خداوند طوری ما را خلق کرده که ما تشخیص بدهیم که با پای عدم برویم به سوی او. «به پای جانب آن کس برو که پایت داد»، این تشخیص را به ما داده.



و با دو چشمت به او نگاه کن که امکان دیدار خود را به تو داده. خداوند امکان دیدار را به ما داده، دیدار خودش را، برای چه؟ با دو چشم عدم به او نگاه کنیم. پس نه به پای من ذهنی نه به چشم من ذهنی، بلکه با پای عدم. پای عدم فوراً خودش را با فضاگشایی به ما نشان می‌دهد، چشم عدم هم همین‌طور. تا به‌جانب او برویم. مبادا با پای ذهن و چشم ذهن برویم!

پس برای این کار [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، می‌دانیم که پای عدمان را باید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، با فضاگشایی ببینیم. «به پای جانب آن کس برو که پایت داد»، یعنی به‌طرف کسی برو که به تو پا داده. برو کسی را ببین که اولاً دیدارش را برای تو ممکن کرده، دوماً چشم به تو داده.

«بدو نگر به دو دیده»، یعنی دو چشم را به تو داده، چشم عدم را داده، پای عدم را داده، تشخیص عدم را داده. یعنی در ما یک تمییزدهنده هست که وقتی با ذهن نگاه می‌کنیم، آن کور می‌شود.

بال، بازان را سوی سلطان برد

بال، زاغان را به گورستان برد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۴)

«بال» همین پا، تمثیلش این است: باز، عقاب به‌سوی سلطان می‌رود پادشاه می‌رود. زاغ هم بال دارد، بال می‌زند به گورستان می‌رود. خُب ما زندگی داریم، شما زندگی را تبدیل به ذهن می‌کنید، به ذهن می‌روید با پای ذهن می‌روید، می‌روید به گورستان بروید آن‌جا بمیرید؟ یا نه این لحظه فضا را باز می‌کنید، عقاب می‌شوید به‌سوی خدا می‌روید، به‌سوی پادشاه می‌روید.

پس هماره روی معشوقه نگر

این به دست توست، بشنو ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

پس همواره باید به‌روی خداوند نگاه کنیم با فضاگشایی و این در دست ماست. ما هر لحظه می‌توانیم فضاگشایی کنیم به آن شعور تشخیص‌دهنده درونمان آگاهی پیدا کنیم، اگر نمی‌کنیم تقصیر ماست. برای همین می‌گوید بشنو ای برادر، ای پدر!

سر بیخشد، شکر خواهد سجده‌ای

پا بیخشد، شکر خواهد قعده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۳)

پس بنابراین «سر» می‌بخشد، برای «شکر» باید «سجده» کنی. «پا» می‌بخشد باید بنشین. یعنی معنی‌اش این است که سر من ذهنی‌مان را فدا کنیم. شکر کردن معادل سجده کردن است. خداوند به ما سر بخشیده، اول من ذهنی داده سر من ذهنی داده، گفته که باید شکر کنی.

شکر ایجاب می‌کند که این سر را زیر پا بیاوری و سجده کنی. سجده کنی یعنی فضا را باز کنی تسلیم بشوی تا آن سر را بگیری. پای ذهن را بخشیده گفته که بنشین، با این پا نرو. پس معنی شکر را به ما می‌گوید، اگر کسی شکر می‌کند، نباید پای من ذهنی و سر من ذهنی را استفاده کند. باید برای پای من ذهنی بنشیند بلند نشود، سر من ذهنی را هم استفاده نکند.

دو کف به شادی او زن که کف ز بحر وی است که نیست شادی او را غمی و تیماری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

می‌گوید کف می‌زنی برای شادی، برای چیزهای این جهانی نزن، برای پخش شادی یعنی شادی بی‌سبب او کف بزنی؛ که کف یعنی چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد از بحر اوست. ما باید بحری که کف را ایجاد می‌کند، کف فکری ماست، شادی اصیل است در این لحظه. این لحظه زندگی را حس می‌کنیم، شاد هستیم نه به‌خاطر سبب‌سازی ذهن بلکه به‌خاطر فضای گشوده‌شده که تبدیل شدیم از جنس او بشویم. جنس او اصلش شادی است.

پس شادی کن برای این‌که تبدیل شدی، براساس زندگی شاد شو نه براساس من ذهنی، چون من ذهنی به کف شاد است و کف از آن بحر است. وقتی شاد می‌شوی و این شادی بی‌سبب است، دنبالش غم ندارد. وقتی شادی شما براساس همانندگی است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، بعداً غم دارد. هیچ شادایی نیست که براساس یک همانندگی باشد و بعد از آن غم نداشته باشد، دردسر نداشته باشد. پس ما براساس [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، شادی بی‌سبب که از اعماق وجود ماست شادی می‌کنیم، نه به‌خاطر کف‌ها یعنی فکری‌ها این جهانی را نشان می‌دهند.

و این چند بیت را برایتان می‌خوانم. می‌گوید کسانی که می‌میرند می‌روند، حسرتشان برای مرگ نیست.

حسرت آن مردگان از مرگ نیست ز آنست کاندرا نقش‌ها کردیم ایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۴)



ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف کف ز دریا جُنبد و یابد علف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۵)

چونکه بحر افگند کفها را به بر تو به گورستان رو، آن کفها نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۶)

می‌گوید یک‌عده‌ای می‌میرند می‌روند، از آن‌ها بپرسی که مُردی آمدی چه حالی داری؟ می‌گوید که نه من افسوس نمی‌خورم که مُردم، بلکه از این افسوس می‌خورم وقتی زنده بودم در نقش‌ها توقف کردم ایست کردم، یعنی تبدیل نشدم.

ما در آن جهان که بودیم یعنی ما باید این درس را یاد بگیریم که این «نقش» و «کف» را بگذاریم کنار، فکرهای همانیده و دردهای آن را بگذاریم کنار. باید بدانیم که این کفها از دریای یکتایی می‌جُنبد و غذایش را از آن‌جا می‌گیرد. و وقتی بحر کفها را می‌اندازد کنار، یعنی انسان‌هایی که با کف فکر می‌کنند، می‌میرند «تو به گورستان رو آن کفها نگر». یعنی بعد از این‌که ما می‌میریم این فکرها می‌اُفتند و به‌درد نمی‌خورند و دریای یکتایی این‌ها را مثل کف به ساحل می‌برد.

تمام هم و غم ما در این جهان که در این هشتاد سال، نود سال که عمر می‌کنیم، این است که ما به حضور زنده بشویم، در نقش ایست نکنیم، به کف دل نبندیم. در آن‌جا هم می‌گوید که تو به‌خاطر شادی زندگی شادی کن نه به‌خاطر کف‌های این جهان، یعنی فکرهای تو نباشند که تو را شاد می‌کنند، بلکه شادی را از اعماق زندگی‌ات بگیر در اثر فضاگشایی.

پس بگو کو جُنیش و جولانتان بحر افگنده‌ست در بُحرانتان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۷)

تا بگویندت به لب نی، بل به حال که ز دریا کن، نه از ما، این سؤال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۸)

نقش چون کف کی بجُنبد بی ز موج؟ خاک، بی بادی کجا آید بر اوج؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۹)



این ابیات را بارها خواندیم برایتان. می‌گوید از کف‌ها بپرس که دریا این‌ها را به ساحل افکنده، بگو که کو پس چرا نمی‌جنبید؟ الآن دریا شما را در بحران افکنده.

و در ضمن این معنی را هم می‌دهد که ما پس از یک مدتی واقعاً در کف‌های فکرمان یعنی فکرهای همان‌ده‌مان به بحران می‌افتیم و این موج زندگی‌ست که این کف‌ها را تکان می‌دهد، به موج توجه نداریم. تا می‌گوید این‌ها با لب نه بلکه به حال بگویند که ما دیگر نمی‌توانیم حرف بزنیم از دریا سؤال کن.

ما هم می‌توانیم فضا را باز کنیم از دریا سؤال کنیم نه از کف‌ها، که ما چکار کنیم، ما در بحران افتادیم.

می‌گوید «نقش» مانند «کف» است، بی‌موج کی می‌جنبد؟ یعنی در این لحظه که این فکرهای ما هی موج می‌خورند این‌ها را موج زندگی این‌ور آن‌ور می‌کند، ما باید از آن موج آگاه باشیم نه به وسیله این کف‌ها بجنبیم، این کف‌ها اصل نیستند. آن‌جا هم می‌گفت که تو بر اساس زندگی شادی کن نه کف‌ها، کف از دریا برمی‌خیزد.

و وقتی شما می‌بینید خاک می‌آید بالا، آن‌جا باید باد را ببینید. وقتی می‌بینید فکرهای ما برمی‌خیزند بدن ما تغییر می‌کند، این را یک بادی یک نیرویی این کار را می‌کند. ما باید به آن نیرو توجه کنیم نه تغییرات بدنمان، فکرهایمان، هیجان‌اتمان. «خاک بی‌بادی کجا آید بر اوج؟» این‌ها را می‌دانید. و:

چون غبارِ نقش دیدی، باد بین

کف چو دیدی، قُلْزَمِ اِیْجَادِ بَیْنِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۰)

هین ببین کز تو نظر آید به کار

باقیت شَحْمِیِّ و لَحْمِیِّ پود و تار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۱)

شَحْمِ تُو در شمع‌ها نفزود تاب

لَحْمِ تُو مَخْمُورِ را نآمد کباب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۲)

این ابیات خیلی بامعنی هستند. می‌گوید بدن ما، فکر ما مثل غبار نقش است. در صحرا می‌بینیم که یک گرد و غباری بلند شد، باید باد را ببینیم. البته باد به راحتی دیده نمی‌شود.

«کف» وقتی دیدیم باید، یعنی کف فکرها را می‌بینیم باید بدانیم که زیر این کف‌های فکر و درد یک دریای وحدت ایجادکننده هست. و به ما می‌گوید ببین از تو فقط «نظر» به کار می‌آید. «نظر» هشیاری حضور است. «نظر» وقتی



فضا را باز می‌کنیم «نظر» خودش را به ما نشان می‌دهد، بقیه‌ات «شحم و لحم» است. شحم یعنی پیه، لحم یعنی گوشت.

و الآن می‌گویند که ببین شحم و لحم تو، یعنی گوشت و پیه تو اصلاً به درد نمی‌خورد. گوشت و پیه انسان به درد نمی‌خورد. برای این‌که نه می‌شود گوشتش را خورد، نه پیه‌اش را می‌شود سوزاند در شمع‌ها. اصلاً جسم انسان به درد نمی‌خورد فقط به این درد می‌خورد که در انسان حضور، شمع حضور روشن بشود.

«شحم تو در شمع‌ها نفوذ تاب»، یعنی به درد شمع‌سازی نمی‌خورد. «لحم تو مخمور را نآمد کباب»، و بنابراین گوشت تو را هم آن شراب‌خور نمی‌تواند کباب کند بخورد.

در گداز این جمله تن را در بَصَر در نظر رو، در نظر رو، در نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳)

همه این‌ها را که ذهن نشان می‌دهد، این‌ها را در ایجاد دید برحسب عدم بگداز یعنی همه را بگداز تا بتوانی به وسیله عدم ببینی، بَصَر داشته باشی. بنابراین «در نظر رو، در نظر رو، در نظر» یعنی هشیاری جسمی را رها کن برو به هشیاری حضور، هشیاری نظر. هشیاری جسمی یعنی دیدن برحسب همانندگی‌ها را رها کن.

هادی راه است یار اندر قُدم مصطفی زین گفت: أصحابی نُجوم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۳)

پس بنابراین یار، این حدیثی است می‌گوید:

«یاران من همچون ستارگان‌اند.»

(حدیث)

می‌گوید حضرت رسول می‌گوید که یاران من مثل ستارگان‌اند. کسانی که در این جهان به حضور زنده‌اند مثل ستاره‌اند. که این‌ها می‌توانند هدایت کنند.

در شما هم اگر هشیاری حضور به وجود بیاید، در این صورت این مثل نجم است. مولانا اگر ماه است، وقتی شما فضا را باز می‌کنید به حضور زنده می‌شوید، شما هم می‌شوید یک ستاره هدایت. همین‌طور که حضرت رسول



می‌گوید می‌فرمود که یاران من مثل ستارگانی هستند که می‌درخشند یا کسانی که به حضور زنده هستند آن‌ها می‌توانند هادی باشند.

می‌گوید اصحاب من نجوم هستند، اصحاب مولانا، اصحاب خدا به او زنده هستند. بنابراین مردم می‌توانند هدایت آن‌ها را بگیرند، همین‌طور که ما مولانا را می‌خوانیم راهمان را پیدا می‌کنیم.

تو بی ز گوش شنو، بی‌زبان بگو با او که نیست گفت زبان بی‌خلاف و آزاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

پس بنابراین می‌گوید که بدون این گوش حسّی شنو و بدون زبان بگو با او. برای این‌که «گفتِ زبان» که براساس همانندگی حرف می‌زند همیشه آزار و درد در پشت دارد.

پس [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] متوجه می‌شویم که این شکل، با گوش حسّی می‌شنود. این گوش حسّی گفتیم پنبه آن گوش سِر است. این گوش، همانندگی‌ها را می‌شنود. این بافت با زبان حرف می‌زند، زبان حرفِ همانندگی‌ها را می‌زند. اگر با گوش حسّی می‌شنویم، سخن همانندگی‌ها را می‌گوییم و سخن همانندگی‌ها را بشنویم، در این صورت با خداوند نمی‌توانیم حرف بزنیم باید ساکت باشیم. و تا زبان می‌گوید و حرف همانندگی‌ها را می‌گوید، در این صورت درد در دنبال خواهد داشت.

و ما داشتیم که در دفتر سوم، تو به گوش خودت می‌گویی اگر ساکت باشی، خواهی دید که تو به گوش خودت می‌گویی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، و نه کسی از بیرون به تو می‌گوید، «هم تو گویی، تو به گوش خویشتن» اگر این بیت را داشته باشیم. نه نداریم.

ولی این بیت خیلی جالب است:

گوشِ بی‌گوشی درین دمِ برگشا بهر رازِ یَفْعَلُ اللهُ ما یَشا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۶)

«یَفْعَلُ اللهُ ما یَشا» یعنی خدا هرکاری بخواهد می‌کند. معنی‌اش این است که این لحظه نظم من‌ذهنی ما جاری نمی‌شود، درحالی‌که ما می‌خواهیم نظم من‌ذهنی ما جاری بشود. نظم زندگی‌ات جاری می‌شود.



نظم زندگی آن است که خدا در این لحظه می‌خواهد. در واقع این بیت می‌گوید که اگر تو گوش بی‌گوشی را باز کنی و زبانت برحسب همانیدگی‌ها حرف نزند، ذهنت فکری‌ها همانیده نکند که نظمی را به ما تحمیل می‌کند، در این صورت ما این راز را می‌فهمیم که این لحظه مطابق نظم زندگی جلو ما باز می‌شود، هم برای من هم برای کل بشر.

یعنی بشر راز «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» را نمی‌داند. بشر نمی‌داند که یک نظم دیگری وجود دارد که اگر ما گوش حسی را ببندیم و گوش عدم را باز کنیم، آن را می‌شنویم و آن نجات‌دهنده ماست. ما نظم من‌ذهنی را که براساس همانیدگی‌هاست پیش می‌بریم که بسیار فلج‌کننده است.

این هم که همان «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» است. یک موردش است:

«يَتَّبِعُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَ فِي الْآخِرَةِ وَيُضِلُّ اللَّهُ الظَّالِمِينَ وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ.»

«خدا مؤمنان را به سبب اعتقاد استوارشان در دنیا و آخرت پایدار می‌دارد. و ظالمان را گمراه می‌سازد و هرچه خواهد همان می‌کند.»

(قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷)

«ظالمان را گمراه می‌سازد» یعنی کسانی که برحسب من‌ذهنی فکر می‌کنند و نظم من‌ذهنی را می‌خواهند جاری کنند، آن‌ها را گمراه می‌کند و نظم خودش را جاری می‌کند. این مطلب را فهمیدن خیلی کمک می‌کند. هرکسی که مؤمن باشد فضاگشا باشد، حتماً توکل دارد، بنابراین سبک زندگی که از فضای گشوده‌شده می‌آید، آن را اجرا می‌کند.

خلاصه‌اش این است که ما باید این سبک زندگی را که خودمان با من‌ذهنی‌مان براساس فکری‌های همانیده پیش می‌بریم، باید متوقف کنیم و بفهمیم که این، آن نظمی نیست که خداوند می‌خواهد.

ما برحسب نفسمان و خواسته‌هایمان، هرچه بیشتر بهتر، داریم کار می‌کنیم و نظم ایجاد می‌کنیم. همه‌مان این طوری هستیم. همه‌مان باید برگردیم فضا را باز کنیم و آن خردی که از آن فضا برمی‌خیزد آن است که می‌داند که نظم چیست؟

برای همین می‌گوییم که خداوند در این لحظه هر کاری که نظم زندگی ایجاد می‌کند، می‌کند، نه آن چیزی که فکر سبب‌ساز من که مسبب را کنار گذاشته ایجاد می‌کند، که برحسب همانیدگی‌ها و هرچه بیشتر بهتر یک ایجابی دارد. می‌گوییم این اتفاق الآن باید بیفتد، می‌بینیم نمی‌افتد ناراحت می‌شویم.



مطابق نظم من ذهنی من این اتفاق باید این طوری بیفتد، مطابق نظم اصلی همین که الآن اتفاق می افتد درست است. ما باید خودمان را عوض کنیم. راز هم همین است دیگر که باید خودمان را عوض کنیم.

هر لحظه نظم زندگی ایجاب می کند که ما از سبب سازی ذهن بیاییم بیرون و خودمان را عوض کنیم. این موقعی میسر است که «گوش بی گوشی» را با فضاگشایی باز کنیم یعنی کر بشویم نسبت به بیرون که من ذهنی مان بر اساس من های ذهنی بیرون به ما دیکته می کند.

خاموش که گفت نیز هستی ست باش از پی آنصتواش الکن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳۴)

آنصتوا: خاموش باشید
الکن: لال

خاموش باش که سخن گفتن هم ایجاد هستی است. بنابراین برای این که او از طریق ما حرف بزند ما باید لال بشویم. «آنصتوا» یعنی خاموش باشید. الکن یعنی لال.

اجازه بدهید که چند بیت از مثنوی خرس برایتان بخوانم. همان طور که هفته قبل خدمت شما عرض کردم، انسان ها کار معنوی را ادامه نمی دهند که من ذهنی شان کاملاً بمیرد و از شرش راحت بشوند.

پس از این که یک خُرده روی خودشان کار کردند، یک من ذهنی دوستانه پیدا می کنند و با آن کنار می آیند. مولانا این موضوع را در تمثیل وفا کردن، به اصطلاح «اعتماد کردن به وفای خرس و تملق خرس» آورده است.

قسمت اول داستان را خوانده ام ولی مولانا می گوید با خرس دوست نباش، جدا بشو، از خرس جدا بشو. ولی در همان قسمت اول یک جاهای لغزشی را به ما می گوید که من می خواهم آن جاهای لغزش را سریع برایتان بخوانم. می گوید:

اژدهایی خرس را در می کشید
شیرمردی رفت و فریادش رسید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۲)
شیرمردانند در عالم مدد
آن زمان کافغان مظلومان رسد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۳)

شیرمرد: دلاور



این دو بیت می‌گوید که انسان می‌توانست به وسیلهٔ ازدهای همانندگی بلعیده بشود. شیرمردی، انسان‌هایی مثل مولانا آمده‌اند و نگذاشتند به‌طور کلی انسان بلعیده بشود به‌وسیلهٔ ازدهای همانندگی و بشریت رها شده‌است.

متأسفانه بشریت بعد از رها شدن به‌طور کلی، که از نابودی جسته، با من‌ذهنی‌اش رفیق شده‌است. ما با من‌ذهنی‌مان کنار می‌آییم بالاخره، نمی‌خواهیم بکشیم و از بین ببریم.

و می‌گوید که در عالم شیرمردانی وجود دارند، شیرمردان منظورش این نیست که شیرزنان نیستند، مرد یعنی این‌جا انسان. انسان‌هایی وجود دارند در این عالم که به بشریت کمک می‌کنند مثل مولانا. به‌خاطر پول نیست.

خداوند شیرانسان‌ها را خلق کرده که به‌خاطر همانندگی کار نمی‌کنند، به دادِ مظلومان می‌رسند و بهترین راه رسیدن به دادِ مظلومان بیدار کردن آن‌ها از خوابِ ذهنی است که این شما با من‌ذهنی‌تان تا آخر زندگی نکنید.

یکی از هشدارها این است که شما وقتی یک مقدار پیشرفت کردید، کار را و طلب را به پایان نبرید، صفر نکنید بگویید که تمام شد. با متان دوست نشوید. درست است؟ و چیزهایی که یادآوری می‌کند در همان اول می‌گوید که:

هر کجا دردی، دوا آنجا رود

هر کجا پستی است، آب آنجا دود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

آب رحمت بایدت، رو پست شو

وانگهان خور خمر رحمت، مست شو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

می‌گوید که وقتی آدم با خرس دوست می‌شود از این مراحل لغزش رد می‌شود که فکر می‌کند دیگر درد ندارد، دردش تمام شد. دیگر پست نمی‌شود که آب رحمت را بگیرد. خب این‌ها را شما در خودتان ببینید. آیا هنوز درد دارید؟ یا درد تمام شده‌است؟ آیا هنوز گود هستید که آب بیاید آن‌جا؟

می‌گوید اگر آب رحمت خدا را می‌خواهی، طلب داشته باش و از لحاظ مقاومت صفر باش، پست شو! پس از آن خمر را، خمر رحمت الهی را بخور و مست شو.

پس یک خطر این است که من‌ذهنی ما با ما دوست بشود و با توجه به این‌که مردم هم تأیید می‌کنند و من‌ذهنی ما هم تأیید را دوست دارد و با آن دوست شدیم، عقلمان را بدهیم دست این من‌ذهنی مهربان و بگوییم درد



نداریم دیگر. بیاییم بالا دوباره پندارِ کمال درست کنیم. آن موقع از آبِ رحمت محروم خواهیم شد. «آبِ رحمت بایدت، رَوِ پست شو».

و همین‌طور یکی از لغزش‌ها این است که آدم فکر می‌کند «رحمت اندر رحمت» نیست. رحمت پشت‌سرهم، هر لحظه فضاگشایی رحمت پس از رحمت است. «رحمت اندر رحمت آمد تا به سر» یعنی هیچ همانندگی در شما نماند. «بر یکی رحمت فرو مآ» یعنی «ای پسر». یعنی بسنده نکن بر یک بار رحمت، بر یک مدتی رحمت. یعنی تا آخر برو، متوقف نکن.

یکی از عواقب دوستی با خرس این است که یک جایی رحمت را متوقف می‌کنی برای این‌که می‌گویی بس است دیگر، به اندازه کافی رشد کرده‌ام. پس بنابراین دارد می‌گوید:

هیچ مگذار از تب و صَفرا اثر

تا بیابی از جهان، طعم شِکر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۶)

داروی مردی کن و عینِ میوی

تا برون آیند صدگون خوب‌روی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۷)

پس ادامه بده، هیچ اثری از همانندگی و دردهای آن نگذار باقی بماند تا از این جهان طعم شکر، طعم زندگی را بچشی. و این ضعف معنوی را که انسان نمی‌تواند عشق‌بازی با خدا بکند را درمان کن. این با فضاگشایی درمان می‌شود.

«داروی مردی کن» تمثیل می‌زند می‌گوید کسی که ضعف جنسی داشته باشد از زیبارویان فرار می‌کند و ما هم چون ضعف معنوی داریم، فضا را باز نمی‌کنیم از رحمت‌های خداوند فرار می‌کنیم، از عشق فرار می‌کنیم. تو داروی انسانیت بکن، انسان باش، فضاگشا باش تا به پیغام‌های معنوی زیبا دست پیدا کنی.

و همین‌طور یکی از بدترین خاصیت‌های دوستی با خرس «بُخل» است که می‌گوید، نه به من برسد و نه به دیگران برسد. برای همین می‌گوید تو زنجیر بخل را از دست و گردن هشیاریت باز کن.

غُلِّ بُخل از دست و گردن دور کن

بختِ نو دریا ب در چرخ کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۹)

ور نمی تانی به کعبه لطف پَر عرضه کن بیچارگی بر چاره گر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۰)

عُل: زنجیر
بُخل: تنگ نظری

البته می توانیم بخوانیم «ور نمی تانی به کعبه لطف پَر». یعنی اگر نمی توانی به کعبه لطف بپر و یا بخوانیم نمی توانی به کعبه لطف بپری؟ این بیچارگی ات را به یک آدمی مثل مولانا ارائه کن، عرضه کن بگو من بیچاره ام.

اما مواظب باش این خرسی که، یا من ذهنی که خودش را دوست نشان می دهد این تو را به بخل می اندازد و نمی گذارد بختِ نو را در این چرخ کهنه، در این دنیای کهنه تو پیدا کنی.

بخت نو، زنده شدن به هشیاری حضور است. تا زمانی که ما حسودیم و بخل داریم و نمی توانیم خوشبختی دیگران را ببینیم و راحتی دیگران را ببینیم و با یک من ذهنی برای خودمان می خواهیم، نمی توانیم فضاگشا و روا داشته باشیم شادی و خوشبختی را به دیگران، ما این بخت نو را نمی توانیم پیدا کنیم.

یعنی این طوری بگویم اگر شما حسود و بخیل باشید به حضور نمی توانید برسید. و ما خیلی راحت در اثر دوستی با خرسمان و زندگی با خرسمان که هیچ مسئله ای نیست، می گوئیم این دیگر مهربان شده، دست از سر من برداشته است. قبلاً هی دعا راه می انداختم، روابطمان به هم می ریخت. این الآن دیگر خوب شده، عاقل شده، کمک می کند.

خرس است دیگر، چه ضرری دارد؟ کما این که بعداً می گوئید این که ضرر ندارد، مردم حسادت می کنند بر این خرس. آن ها خرس درستی ندارند، من دارم. پس یکی از خطرهایش بخل است، حسادت است و در این جا می گوئید که مرتب خدا را ذکر کن، یعنی فضا را باز کن!

گفت: اَدْعُوا الله، بی زاری مباش تا بجوشد شیرهای مهرهاش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴)

اَدْعُوا: بخوانید



یعنی فضا را باز کن، خدا را دعوت کن، خدا را ذکر کن تا شیر مهرش به شما بجوشد. دوستی با خرس سبب می‌شود که آدم از ذکر بیفتد، از فضاگشایی بیفتد، بسنده کند به این من‌ذهنی مهربانش.

این هم آیه قرآن است که همان اولش هست:

«قُلْ ادْعُوا اللَّهَ أَوْ ادْعُوا الرَّحْمَنَ ۖ أَيًّا مَا تَدْعُوا فَلَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَىٰ ۖ وَلَا تَجْهَرُ بِصَلَاتِكَ وَلَا تُخَافِتْ بِهَا وَابْتَغِ بَيْنَ ذَلِكَ سَبِيلًا.»

«بگو: خدا را بخوانید یا رحمان را بخوانید، هر کدام را بخوانید (ذات یکتای او را خوانده‌اید) نیکوترین نامها (که این دو نام هم از آنهاست) فقط ویژه اوست. و نماز خود را با صدای بلند و نیز با صدای آهسته مخوان و میان این دو (صدا) راهی میانه بجوی.»

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۱۱۰)

«بگو: خدا را بخوانید» بقیه‌اش را دیگر نمی‌خوانم. می‌گوید «خدا را بخوانید»، یعنی فضاگشایی کنید.

و همین‌طور:

هُوּی هُوِی بَاد و شیرافشان ابر
در غم ما آند، یک ساعت تو صبر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵)

فِی السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِیدَه‌ی؟
اندرین پستی چه بر چفسیده‌ی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶)

«مگر نشنیده‌ای که حق تعالی می‌فرماید: روزی شما در آسمان است؟ پس چرا به این دنیای پست چسبیده‌ای؟»

چفسیده‌ی: چسبیده‌ای

این‌ها را مولانا به‌عنوان به‌اصطلاح تقاط و محل‌های لغزش ذکر می‌کند، و در زیر هم می‌گوید مواظب باش ناامید نباشی. هرکسی با خرسش دوست بشود جلو برود حتماً ناامید خواهد شد.

می‌گوید این ابر کرم الهی و دم الهی و باد زندگی که ابرها را می‌آورد، گفتیم در اثر رحمت اندر رحمت بودن و طلب ما و رضای ما برای ما می‌بارد، در فکر ما هستند تو صبر کن.



پس لغزش، صبر نکردن و توجه نکردن که وقتی ما فضاگشایی می‌کنیم نیروی زندگی و ابر کرم او می‌خواهد درد ما را درمان کند، باید صبر کنیم. رحمت اندر رحمت است، ما نباید قضاوت کنیم.

تا زمانی که این خرس با ماست قضاوت خواهد کرد و به‌زودی به ما خواهد گفت که یک جایی ما خشمگین می‌شویم، به ما می‌گوید که تو پیشرفت نکرده‌ای.

بنابراین می‌گوید که مرتب فضا باز کن رزق شما در آسمانی است که دارد باز می‌شود، در این شک نکن. و به این پستی، یعنی فکرهای همانیده و من‌ذهنی نجسب. این‌ها را قبلاً خواندم.

پس یک خطر این است که ما به نیروی باد زندگی و ابر رحمت او توجه نکنیم و صبر نداشته باشیم و فضا را باز نکنیم و ندانیم که رزق ما از این فضای گشوده‌شده می‌آید.

و همین‌طور می‌دانیم که من‌ذهنی ما را ناامید خواهد کرد. هیچ‌کس نیست که این راه را برود چندین بار ناامید نشود؛ چرا؟ برای این‌که یا همیشه با من‌ذهنی‌اش دوست است یا بالاخره می‌گوید که کافی است و با خرسش دوست می‌شود، خرس دنبالش راه می‌افتد می‌رود و او هم می‌گذارد، یعنی دیگر روی من‌ذهنی‌اش کار نمی‌کند می‌گوید بس است دیگر. شما نباشید.

یکی از آن نقاط که خطرناک است که سر همه حتماً می‌آید ناامید شدن است و ترسیدن است، برای همین می‌گوید:

ترس و نومیدیت دان آواز غول

می‌کشد گوش تو تا قعر سَفول

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷)

هر ندایی که تو را بالا کشید

آن ندا می‌دان که از بالا رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)

هر ندایی که تو را حرص آورد

بانگ گرگی دان که او مردم درَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)

سَفول: پستی



معنی‌اش را می‌دانید، فقط می‌خواستم بگویم که اگر شما ترسیدید و ناامید شدید این طبیعی هست، باید برگردید دوباره فضا باز کنید. در بیت‌های قبلی گفت مبادا فضا بندی کنی، مبادا این رحمت اندر رحمت را نبینی. و الآن می‌گوید مبادا ترس و ناامیدی جلویت را بگیرد.

هر موقع می‌بینی که ترسیدی و یک ندایی از درون تو حرص می‌آورد، ندای خرس است، که با تو دوست شده و تو هم دوستی‌اش را قبول کردی. به عبارت دیگر پیغام این است، یک عده‌ای نمی‌خواهند من‌ذهنی‌شان را کاملاً بکشند، نمی‌خواهند از آن جدا بشوند، می‌خواهند با آن دوست بشوند. این تمثیل را در دوستی با خرس آورده. می‌خواستم خیلی بخوانم امروز که نمی‌رسم فقط این‌ها را برایتان می‌خوانم.

یکی دیگر از مطالبی که در این بخش می‌گوید، می‌گوید که تقدم زمانی نباید سبب بشود شما فکر کنید که آن‌چه که اول آمده مهم‌تر است. می‌گوید اول درخت می‌آید بعد میوه می‌آید، ولی درخت برای میوه می‌آید.

در ما هم وقتی به دنیا آمدیم این بدن را دیدیم، فکر را دیدیم، ترکیب این‌ها را دیدیم، من‌ذهنی را دیدیم. این من‌ذهنی و هرچه که ذهن نشان می‌دهد برای این آمده که حضور در ما جلوه کند. این‌که بدن اول آمده معنی‌اش این نیست که بدن مهم‌تر از حضور است، ولی ما فرض می‌کنیم بدنمان مهم‌تر از حضور است.

شما نگاه کنید از اول زندگی شما همه‌اش به این فکر بودید چه بخورم؟ کجا بروم؟ چه به دست بیاورم؟ چجوری این بدن را بهتر کنم؟ همه این‌ها دیگر، چجوری خودم را به مردم نشان بدهم؟ چجوری تأیید و توجه مردم را بگیرم؟

داریم به چه کسی خدمت می‌کنیم؟ به تنتان! برای همین می‌گوید که درست است که سنگ و آهن را به هم می‌زنیم، این سنگ و آهن اول آمدند جرقه بعد، ولی این‌ها برای جرقه است.

سنگ و آهن اول و، پایان شرّ
لیک این هر دو تنند، و جان شرّ
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۶)
آن شرر گر در زمان واپس‌ترست
در صفت از سنگ و آهن برترست
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۷)

در زمان، شاخ از ثمر سابق‌ترست در هنر از شاخ، او فایق‌ترست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۸)

همین را می‌گوید، سنگ و آهن اول است پایشان جرقه است، اما این دو تن است، مثل ما که تن داریم، و جان ما شرر است. پس جان ما حضور است.

تن را تا آن‌جا که مقدور است خوب نگه می‌داریم، مثلاً اول درخت است بعد میوه هست، به درخت باید آب بدهیم، کود بدهیم، آفتاب بیفتد، این بدن را هم تا آن‌جا که مقدور است ما خوب نگه می‌داریم، سالم نگه می‌داریم. اما این بدن برای آن جرقه است، این‌که اول آمده من حواسم رفته همه‌اش به این تا آخر عمرم این درست نیست.

می‌گوید «آن شرر» یعنی آن جرقه، «گر در زمان واپس‌ترست» «در صفت از سنگ و آهن برترست». در زمان شاخ درخت، یا درخت از میوه جلوتر است، اول درخت است بعد میوه، اما در هنر میوه فایق‌تر از درخت است. معنی‌اش این است که شما همه حواستان را به تئاتر ندهید، یک چیزی مهم‌تر از تن است که آن حضور است. هر لحظه باید بگویید من بهترین خدمت را به این تن می‌کنم، اما منظور من از این تن، آن حضور است.

هر چه در پستی است، آمد از عُلَا

چشم را سوی بلندی، نه، هلا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۴)

عُلَا: رفعت، شرف، بزرگی

می‌گوید هر چه که چشم می‌بیند، ذهن می‌بیند از بالا آمده، تو چشمت را آن بالا بکن. ولی می‌گوید که اول که شروع می‌کنی به بالا نگاه کردن، یعنی فضا را باز می‌کنی به خداوند نگاه می‌کنی، چشمت را می‌زند؛ چرا؟ تمام دستورات عمل‌های فضای باز شده برعکس این یکی است. مثلاً وقتی آدم به بیرون نگاه می‌کند یک دفعه نمی‌تواند برگردد به خورشید نگاه کند، چشمش را می‌زند. این می‌خواهد از این تمثیل استفاده کند.

روشنی بخشد نظر اندر عُلَا

گرچه اوّل خیرگی آرَد بلا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۵)

**چشم را در روشنایی خوی کن
گر نه خفّاشی، نظر آن سوی کن**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۶)
عاقبت بینی نشان نور توست
شهوَتِ حالی، حقیقتِ گور توست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۷)

می‌گوید اگر به بالا نگاه کنی، یعنی فضا را باز کنی، نظم زندگی را بگیری، روشنی می‌بخشد، ولی اولش مثل نگاه کردن به خورشید است، چشمت را می‌زند، اذیت می‌کند. می‌گوید این چه سبک زندگی است دیگر؟! این چه نظمی است؟! می‌خواهد همه نظم‌های من را بهم بریزد!

حالا همین خرسِ دوستانه جلوی من را می‌گیرد، از راه دوستی می‌گیرد، می‌گوید نگاه کن اگر این کار را بکنی، مردم تأییدت نمی‌کنند! دوستانت را از دست می‌دهی! دیگر آن حالت‌هایی که مردم به تو می‌دادند براساس من‌ذهنی، آن من‌های ذهنی از دور و برت پراکنده می‌شوند!

بعد می‌گوید که تو گوش نده، چشمت را به این روشنایی خوی کن. پس از یک مدتی به خورشید نگاه کردن می‌بینی چشم عادت کرد. وقتی فضا را باز کردی روشنی آمد پس از یک مدتی عادی می‌شود، خو می‌کنی.

می‌گوید اگر خفّاش نیستی برحسب همانیدگی‌ها نمی‌بینی، نظر آن سوی کن. و ما باید همیشه عاقبت‌بین باشیم. عاقبت‌بین یعنی من اول هشیاری بودم که آدمم به این جهان همانیده شدم، عاقبت‌بینی یعنی من باید هشیاری، آن جرقه را باید ببینم، من برای حضور آدمم، عاقبت من باید زنده شدن به خدا باشد. حالا می‌خواهد یک لحظه بعد باشد، یک سال بعد باشد من در آن جهت کار می‌کنم.

عاقبت‌بینی که من نیامدم فقط این تن باشم، باید آن حضور را ایجاد کنم. درست است که این تن اول آمده، ولی همه عمرم هم به خدمت به این تن نباید بگذرد. عاقبت‌بین می‌خواهم، می‌گویم عاقبت باید به او زنده باید بشوم، شدم یا نه، کی می‌شوم؟ از ذهنم نمی‌پرسم فقط می‌دانم که این کار باید صورت بگیرد.

«عاقبت‌بینی نشان نور توست»، عقل توست، خرد توست، عشق توست. این‌که این لحظه به شهوت من‌ذهنی، که این کار را بکنم حالم خوب بشود درواقع، درحقیقت، قبر ما است.

اگر به شهوت حال توجه کنیم می‌میریم، اگر بگوییم که این جزو تن است برای این نیامدم من. این کار آسان است؟ نه آسان نیست. ولی می‌گوید عاقبت‌بین باش.



عاقبتِ ما وقتی می‌میریم نباید این تن باشد فقط، که من الآن دارم می‌میرم هم‌ااش در خدمت تن بودم. درست مثل این‌که می‌گویید من سنگ و آهن را با خودم حمل می‌کنم، آخر سنگ و آهن را برای چه حمل می‌کنی! این‌ها را باید به هم بزنی جرقه تولید بشود آتش روشن کنی، این سنگ و آهن برای این است.

پس این تن هم آمده که ما به حضور برسیم نه که فقط از طریق همانیدگی و من‌ذهنی به این تن خدمت کنیم. این یک وقتی داریم باید بریزد هشیاری حضور در ما متولد بشود.

اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم.